

پیشگامان

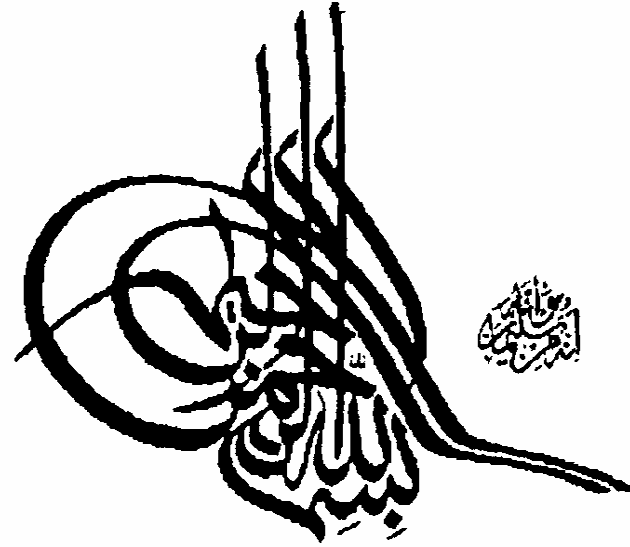
شهادی

دانش آموز

استان گیلان

شهیدان زنده اند .....





# پیشگامان شهدای دانش آموز گیلان

به کوشش:

محمد هادی رنگریزان و سید اسماعیل فاضلی



سازمان اسناد و کتابخانه ملی

پیشگامان شهدای دانش‌آموز گیلان

مؤلفان: محمدهادی رنگریزان - سید اسماعیل فاضلی  
تهیه و تنظیم: اداره کل بنیاد شهید استان گیلان (معاونت فرهنگی پژوهشی)  
ناشر: نشر شاهد

شمارگان: ۱۰۰۰ نسخه

نوبت چاپ: اول - ۱۳۷۹

لیتوگرافی و چاپ: موعود - امیدوار

شابک: ۷ - ۵۶ - ۶۴۸۹ - ۹۶۴

ISBN: 964 - 6489 - 56 - 7

نشانی: تهران - خیابان آیت‌الله طالقانی، تقاطع خیابان شهید موسوی (فرصت) - جنب  
موزه شهدا - معاونت پژوهش و تبلیغات بنیاد شهید انقلاب اسلامی - نشر شاهد  
تلفن: ۷ - ۸۳۰۷۲۴۶

## آنچه در این مجموعه می‌خوانید:

ردیف عنوان صفحه

پیشگفتار □ ۱

فربرز واقعاً «نعمت» □ ۳

ز «صومعه سرا» نعمت، یگانه □ ۶

شهدای دانش‌آموز شهرستان صومعه سرا □ ۸

خلبان حمید □ ۹

نخستین لاله «سجاسی» سرافراز □ ۱۲

شهدای دانش‌آموز شهرستان لاهیجان □ ۱۳

شیر شیر! □ ۱۵

نخستین عاشق نور از «سیاهکل» □ ۱۹

شهدای دانش‌آموز شهرستان سیاهکل □ ۲۱

زلزله جشن تولد! □ ۲۲

«فرحناز معصومی» جاودان □ ۲۴

تصرف کلانتری □ ۲۶

شهید «صیقلان رشت» محسن □ ۲۹

نگهبان کمیته آفخرا □ ۳۱

- یکی همراه بُد «مهدی همراه» □ ۳۴
- یک پارچه آقا! □ ۳۶
- «بلال زاده» شهید استقامت □ ۴۰
- تصمیم به موقع □ ۴۲
- و «کیوان» رهگشای با شهامت □ ۴۴
- شهدای دانش آموز شهرستان رشت □ ۴۵
- «غریب نقده» □ ۴۸
- «رضا عباس زاده» طفل نامی □ ۵۰
- شهدای دانش آموز شهرستان لنگرود □ ۵۱
- پسر فرج الله! □ ۵۵
- چو «مهدی قاسمی» آن پهلوان مرد ... □ ۵۹
- تصمیم کاپیتان محمد □ ۶۱
- چو بازرگانی از «عمار» رودسر ... □ ۶۳
- شهدای دانش آموز شهرستان رودسر □ ۶۵
- مهمان ناخوانده! □ ۶۸
- به شهرستان املش تا «داداشی» است ... □ ۷۱

- بمب های دست ساز! □۷۲
- بدان «عامر» سر است و دیگران تن! □۷۵
- انقلابی شماره یک! □۷۷
- سعادت‌مند «شهرام طلوعی» □۸۰
- شهدای دانش آموز شهرستان فومن □۸۲
- شهیدان زنده‌اند الله اکبر □۸۳
- ز جا برخاست «نصراللهی» از شفت! □۸۷
- شهدای دانش آموز شهرستان شفت □۸۹
- قوچی کنسرو □۹۰
- ز تالش «قاسمی» صف را بیاراست □۹۲
- شهدای دانش آموز شهرستان تالش □۹۳
- دل شور دگر دارد! □۹۴
- «دقیق روحی» آن مرد خداجوی ... □۹۷
- شهدای دانش آموز شهرستان بندرانزلی □۹۹
- پیراهن عروسی □۱۰۱
- به رضوانشهر «محسن پور» پیروز □۱۰۳
- بدون قلب هرگز! □۱۰۵
- به حق! «عاشوری» از ماسال برخاست! □۱۰۸

شهدای دانش آموز شهرستان ماسال □ ۱۰۹

حلقه‌های گل □ ۱۱۰

«علی زنده دل» از آستانه □ ۱۱۲

شهدای دانش آموز شهرستان آستانه اشرفیه □ ۱۱۴

از تو حرکت! از خدا برکت! □ ۱۱۶

ز قاف عشق، بالا شد «معانی» □ ۱۱۹

کفش کتانی! □ ۱۲۱

«دهشجو» چون «معانی» کرده سودا □ ۱۲۴

شهدای دانش آموز شهرستان رودبار - منجیل □ ۱۲۶

قُلک پلاستیکی □ ۱۲۷

نمایان «حاجی عباسی» فداکار □ ۱۳۰

شهدای دانش آموز شهرستان آستارا □ ۱۳۲

حدیث پیشگامان شهیدان □ ۱۳۳

و اما! □ ۱۳۵



### پیشگفتار

بدون شك دانش آموزان در پيروي و تثبيت و تداوم انقلاب خونبار اسلامي ما، نقش مؤثر و تعيين كننده اي داشته و دارند. آنان در زمان انقلاب، با ندای رهبر کبیر و فرزانه خود، کلاسهاي درس را رها کردند و با انتخاب در س «عشق» به دریاي خروشان خلق پیوستند و مصداق این بیت از غزل حافظ شدند که:

*«بشوی اوراق اگر همدرس مایی که درس عشق در دفتر نباشد»*

دانش آموزان با تقدیم شهداي گرانقدري به انقلاب و با خلق حماسه هايي ماندگار، نظیر «سیزده آبانها»، ضربات مهلك و شکننده اي بر پیکر رژیم تا بندندان مسلح شاهنشاهي وارد کردند. آنان در طول هشت سال دفاع مقدس نیز از پیشگامان جهاد و شهادت بودند و بهترین مدعا بر پیشگامي آنان همین بس که اولین شهدا را چه در زمان انقلاب و چه در تثبيت انقلاب، بعد از پيروي و چه در جریان نبرد حق علیه باطل، تقدیم امام<sup>۱</sup> و انقلاب کرده اند.

اینک به پاس آن همه ایثار و فداکاری، برآنیم که اهداف و آرمان‌های والای پیشگامان شهدای دانش آموز خطه سرسبز و قهرمان‌پرور گیلان را در قالب «داستان کوتاه» در این دفتر گرد آوریم تا چراغی باشد فرا راه همه جویندگان نور و روشنایی‌به ویژه جوانان و نوجوانان دانش آموز که بتوانند از آن بهره‌ها ببرند. اگرچه قلم در وصف دلیری‌ها و مردانگی‌هایشان ناتوان است و زبان از بیان عشق و شورشان عاجز، اما به قول مولانا:

«آب دریا را اگر نتوان کشید هم به قدر تشنگی باید چشید»

اداره کل بنیاد شهید استان گیلان  
ستاد اجرایی طرح احیاء

## صومعه سرا

### فریبرز واقعاً نعمت!

از پشت شیشه‌های اتاق کارگاه دو جفت چشم، فریبرز را زیر نظر داشتند و چشم از او بر نمی‌گرفتند. با پایان یافتن سال تحصیلی و آغاز تعطیلات تابستان، حالابست روزی می‌شد که در کارگاه ریخته‌گری و تراشکاری پدر یکی از هم‌کلاسیهایش به کار مشغول شده بود.

صبح که به کارگاه پامی‌گذاشت تا زمانی که دست از کار می‌کشید؛ چهار چشمی‌دست و بازوی استادکار را نگاه می‌کرد و تمام حرکات او را زیر نظر می‌گرفت! به تجربه دریافته بود که برای یک جوان، همراه درس خواندن و سواد داشتن؛ آگاهی از یک شغل و حرفه صنعتی، بسیار لازم و ضروری است.

- می‌بینی دوست من! تو این دور و زمنه، وجود جوانی مَث این فریبرز واقعاً نعمت! خودت که از نزدیک شاهدهی کاش، جای اون چند تالندهور مفتخوری که من دارم یکی مَث اینو خدا بهم می‌داد!

جای که آمد؛ نگاه صاحب کارگاه و دوستش از فریبرز کنده شد و آن دو در فضایی ساکت و مبهم که آه و اوف استاد یدالله صاحب کارگاه، حسرت و افسوس را هم به آن اضافه می‌کرد؛ جای خود را نوشیدند.

- نگران نباش اوس یدالله، خدا که همه چیز رو یکجا به آدم نمیده!

تو ازون چارتات می‌نالی؛ من از بی ولد و اولادی!

- آخ! ای کاش، مَث تو بی نسل و نتاج بودم و این همه از دست این خیرنیده هانمی‌کشیدم!

- ناشکری نکن مرد! آخر عاقبت نداره!

- د آخه یه روز باشون سرنکردی که از عمر و زندگی سیر بشی!

سربار سربارن! نه درس می‌خونن؛ نه پی کاری می‌زن! نه سر به زیر هستن؛ نه قرار و آروم دارن! مردم

آزار و لات و عاص!

استاد یدالله از دیدن فریبرز که صادق و صمیمی و پُرکار و با ایمان بود و توسط شاگرد دیگرش محسن، که در

کارگاه با او حسابی اُخت شده بود؛ بیشتر به حال وحدیثش پی برده و فهمیده بود که در مدرسه از

شاگردان موفق هم هست و بسیار به پدر و مادر و خانواده احترام می‌گذارد و به یاد آوردن احمد و علی و

جواد و خیرالله خودش که هیچ روزی را بدون برخورد با آنها شب نکرده بود؛ تو هم می‌شد و به فکر فرو می‌رفت که :

- یعنی چه؟ این چه حکمتیه؟ آخه، این بچه س! اونام بچه ن!

بعدهم، چون فکرش به جایی نمی‌رسید؛ به شانس و قسمت حواله می‌داد و آه می‌کشید! از وقتی که فریبرز به کارگاهش آمده بود؛ بیشتر وقتها از بدشانسی و بی‌اقبالی خویش گله می‌کرد و تکیه کلامش شده بود: ای روزگار!

عقربه‌های ساعت، هفت بعد از ظهر را نشان می‌دادند که فریبرز پس از کندن لباس کار و شستن دست و صورت، با استاد یدالله خداحافظی کرده و از در کارگاه بیرون آمد. هنوز پای راستش کاملاً پیاده رو خیابان را لمس نکرده بود که صدایی او را سر جای خود، می‌خکوب کرد:

- آقا فریبرز! این ساعت و تراشکاری! پسر، هیچ معلومه تو چیکار می‌کنی و کجایی؟ پدرش بود که از کار و خرید روزانه به خانه می‌رفت.

اسماعیل، مرد خوش شانسی که فریبرز ششمین فرزند از هشت فرزندش به شمار می‌رفت و مورد غبطه وقت و بی وقت استاد یدالله تراشکار بود؛ در بانک کار می‌کرد و برخی از روزها که کارش زیاد بود؛ عصرها نیز سری به بانک می‌زد و پس از یکی دو ساعت کار، به بازار می‌رفت و با خرید خرت و پرت مورد نیاز، راهی خانه می‌شد و آن روز بر حسب تصادف با فریبرز روبرو شده بود.

- پدرجان! کار کردن که عیب نیست. ممنون می‌شوم اگر اجازه بفرمایید در طریق آسایش خانواده، من هم کار کنم.

و پدر که سخت تحت تأثیر وقار توأم با نجابت و حس همدردی او قرار گرفته بود؛ در حالی که او را در آغوش می‌فشرده؛ گفته بود:

نه عزیزم! تا زنده‌ام؛ کار از من و درس و تلاش برای آینده از شما!

و مدتها بعد که تلاش فریبرز به نتیجه رسیده بود؛ در وسط کمرکه پایین آمده در ورودی کارگاه استاد یدالله تراشکار، این اطلاعی به چشم می‌خورد:

به خاطر شهادت فرزندم کارگاه تعطیل است!



نعمت الله (فریبرز) برشورد

فرزند: اسماعیل

متولد: پنجم بهمن ماه سال ۱۳۳۹ - صومعه سرا

محل تولد: شهرستان صومعه سرا

تاریخ و محل شهادت: هشتم آبان ماه سال ۷۵۱۳ - صومعه سرا

گلزار: گلزار شهدای صومعه سرا

ز صومعه سرا «نعمت» یگانه

\* چنین کنند بزرگان چو کرد باید کار

**تحصیل علم رسمی:** تحصیلات خود را تا سال سوم دبیرستان در رشته علوم انسانی دنبال کرد.

**تحصیل عشق و عرفان:** عشق و علاقه به نماز و دعا و طهارت و اخلاص و تمایل به معنویات از همان دوران

خردسالی تحت تأثیر محیط مذهبی خانواده، در وجود نعمت ریشه دوانیده بود و بالقوه وجود داشت

در راه دلدادگی به معشوق حقیقی: در مسیر رشد و بالندگی جسمی و عقلی کم کم آن عشق بالقوه به فعلیت درآمد و

به صورت تظاهرات و راهپیمایی‌های خیابانی بر علیه کفر و بیداد ستمشاهی و توزیع و پخش اعلامیه‌های حضرت

امام خمینی ۱ و بسیج و تهییج و تحریک دوستان و همکلاسیها در راه تحقق اهداف انقلاب اسلامی و حرکات مختلف در

سرنگونی آنچه که همه ایرانیان می‌خواستند؛ آشکار شد و در راه معشوق به حرکت درآمد.

**وصال به معشوق:** سرانجام هشتم آبان سال ۷۵۱۳ فرا می‌رسد. روح بلند نعمت ۱۸ سال است که از وصال به دور

مانده است. صومعه سرا چون دیگر شهرها و روستاهای ایران، متشنج است و همه مردم در تب و تاب شکستن و

بستن و ریختن و سوزاندن و از بین بردن هرگونه مقاومت‌هایی هستند که استبداد و استکبار به خرج می‌دهد تا

شاید بتواند خاکریزهای سنگر پوشالی ۰۰۵۲ ساله را حفظ کند. به دستور فرماندار، عده‌ای از جیره‌خواران و

اراذل و اوباش به پشتیبانی از شاه خائن به سر و صدا آمده‌اند.

جمعیت حزب الله در تداوم خیزش فراگیر مردم مسلمان ایران و خنثی‌سازی و خفه نمودن هر حرکت و صدای

اهریمی، در تدارک راهپیمایی است. ظهر نزدیک می‌شود. نعمت برای ادای نماز و خوردن ناهار به خانه آمده

است. جمعیت حزب الله که لحظه به لحظه متراکم‌تر می‌شود؛ هیجان زده و سیلوار از جا کنده شده و دربستر خیابان

به راه می‌افتد. شعارهای کوبنده و بنیان کن «الله اکبر - خمینی رهبر» مردم غیرتمند به خروش آمده، در فضای

شهر طنین‌انداز می‌شود. ناگهان نعمت از پای سفره برمی‌خیزد. وقت رفتن و شدن است. سه بار «الله اکبر»

می‌گوید و به سرعت از درِ خانه بیرون می‌رود. حتی دکمه‌های پیراهنش را سر کوجه می‌بندد و پناگهان دوباره به خانه برگشته و پنداری که از دقایق بعد با خبر است؛ نگاهی فراموش ناشدنی به خانه و خانواده می‌اندازد و چون، گاه وداع را تنگ می‌بیند؛ خطاب به همگی می‌گوید: «خدا حافظ. ممکن است پیش خدا بروم» و به سرعت می‌رود تا شعر بلند شهادت را در میدان انقلاب مردم بسراید و برگی دیگر بر کتابجاودان عشق بیفزاید.

نعمت در حالی که با مردمی همگام و همراه است که ازدحام یکپارچه و شورآفرین آنها شهر را به لرزه درآورده است؛ از سوی دژخیمان شاهنشاهی که به قصد متفرق ساختن آن سیل بنیان کن، مردم را نشانه گرفته‌اند؛ مورد اصابت گلوله‌ای قرار گرفته و با خونریزی شدید ناشی از پارگی عروق داخل شکم، پیکرش طهارت حضور در پیشگاه معشوق را پیدا کرده و به شرف شهادت نایل می‌آید.

جمالاتی از عاشقانه‌هایی خواهم حتی نگاهم بر لباسی بیفتد که نظیرش بر تن آنهایی است که روی مردم،

آتش می‌گشایند!

\* چنین بماند و بماند ز عاشقان آثار

شهادی دانش آموز شهرستان صومعه سرا

بعداز «شهید نعمت برشورد» مشخصات مقدس دانش آموزانی که در شهرستان صومعه سرا به فیض شهادت نایل آمده‌اند؛ زینت بخش مجموعه پیش روی شماست.

### راهنمای

شماره	۱	۲	۳	۴	۵	۶
نام و نام خانوادگی	میرحسین یزدان پرست	سیدامین موسوی	علی زینعلی	فریبرز انتصاری	سید جواد نعیمی	خلیل زوار حسینی
نام پدر	سید یوسف	میر غفور	ناظم	عباس	میر قوام	علی گل
تاریخ تولد	۱۳۵۰	۱۳۵۱	۱۳۵۰	۱۳۵۱	۱۳۵۰	۱۳۴۶
پایه تحصیلی	دوم	دوم	سوم	سوم	سوم	سوم
تاریخ شهادت	۱۳۶۵/۱۰/۲۳	۱۳۶۵/۶/۱۰	۱۳۶۵/۶/۱۰	۱۳۶۵/۱۰/۲۳	۱۳۶۵/۶/۱۰	۱۳۶۲/۱۲/۲۸

محل شهادت	شلمچه	حاج عمران	شلمچه	حاج عمران	دهلران
-----------	-------	-----------	-------	-----------	--------

### دیپستان

شماره	نام و نام خانوادگی	نام پدر	تاریخ تولد	پایه تحصیلی	تاریخ شهادت	محل شهادت
۱	اسماعیل ناصح نصیحت گو	روح الله	۱۳۴۷	اول	۱۳۶۴/۵/۷	آشنویه
۲	مسعود کاظمیان	کاظم	۱۳۴۶	اول	۱۳۶۴/۵/۷	آشنویه
۳	سیدرضا رضایی	سید معروف	۱۳۴۹	اول	۱۳۶۶/۴/۷	ماووت عراق
۴	محمد رستگار	علی	۱۳۵۱	اول	۱۳۶۶/۹/۱	ماووت عراق
۵	مُطَلَب علیجانپور	کریم	۱۳۴۶	اول	۱۳۶۲/۲/۲۹	پایگاه بسیج لاکسار
۶	حسین چنگوکه	ولی	۱۳۴۵	اول	۱۳۶۱/۸/۱۵	عین خوش
۷	ولی الله قاسمپور	محمد	۱۳۵۰	اول	۱۳۶۶/۴/۶	ماووت عراق
۸	سیدسجاد موسوی	سید علی	۱۳۵۰	اول	۱۳۶۶/۴/۷	ماووت عراق
۹	اکبر غریب زاد	عزت	۱۳۴۶	دوم	۱۳۶۳/۳/۲۱	مریوان
۱۰	صادق فدایی	موسی'	۱۳۴۴	دوم	۱۳۶۱/۸/۱۶	عین خوش
۱۱	هادی قربانی	نصرالله	۱۳۴۵	دوم	۱۳۶۳/۸/۱۹	مریوان
۱۲	سید مهدی نعیمی	میر کاظم	۱۳۴۴	سوم	۱۳۶۲/۲/۷	جُفیر
۱۳	داوود قاسمی	ناصر	۱۳۴۹	سوم	۱۳۶۶/۵/۴	جزیره مجنون

## خلبان حمید

از آن بچه‌هایی بود که باترس آشنایی نداشت و هیچ‌گاه نه من دیده بودم و نه از کسی تا آنجا که می‌شناختم شنیده بودم که گفته باشد؛ پیش آمده از چیزی بترسد یادست کم احساس ترسی به دل راه بدهد. در کلاس نیز چه ساعت‌هایی که معلم نداشتیم و چه دقایقی که منتظر بودیم تا معلم بیاید و درس را شروع کند؛ همیشه این حمید بود که ما را زهره تَرک می‌کرد و خود بی‌خیال و آرام در انتظار عواقب کار می‌نشست. برای همین هم بود که برخلاف قد و قواره‌اش که لاغر بود و مایل به کوتاه، اما چون بسیار جسور بود و فعال، مبصرش کرده بودند تا اداره کننده کلاس در نبود دبیران باشد. کلاسی که برخی از دانش‌آموزانش از شیطان، کارت صد آفرین گرفته بودند و اندامی نسبتاً درشت داشتند. خوب به خاطر دارم آن روز در بین راه که می‌آمدیم گفت:

- امروز به چیزی می‌خوام نشون کلاس بدم که امیدوارم «بی‌پروا» از ترس مشکلی پیش نیاره! و مقصودش از بی‌پروا دانش آموزی بود که لکنت زبان داشت و سخت ترسو بود. پسر رنگ پریده‌ای که تا می‌جنبیدی و تو می‌گفتی؛ بابایش را به رخ می‌کشید و منصوره که بغل دستش می‌نشست؛ گفته بود؛ از ژاندارمری بندرعباس منتقل شده اند.

گفتم: حمید! دست بردار. چرا دنبال دردرس می‌گردی؟

و مثل همیشه در پاسخ گفته بود:

- نترس! شجاع باش! آخه من اگر روی زمین صاف و بی‌دست انداز، توی چند نفر از هم کلاسیام نتونم برخی از کارای به قول تو، سنگین و دردسردار انجام بدم؛ پس فردا چطور می‌تونم تو آسمون خدا هواپیما را کنترل کنم! تو که می‌دونی خدا بخواد؛ خلبان حمید آیتم!

در ادامه راه که می‌آمدیم یکی دوجا با نیروهای نظامی مستقر در خیابان برخورد کردیم که برای من تازگی داشت و در عین حال ترسناک بود. به همین جهت حمید رامی‌کشیدم که زود بیاید و کمتر به شکل و شمایل و یال و کوپال آنها نظر بیندازد. اما او با صدای بلند که احتمالاً آنها نیز می‌فهمیدند، می‌گفت:

- نترس! فرار نکن! پاسبان و ارتشی که ترس نداره!

اما آن تفنگ‌های بسته به گردن و پایه‌دار پشت ماشین‌ها که حالا نه توی فیلم بلکه در برابر خویش می‌دیدم که نشانه رفته و آماده تیراندازی بودند با دست‌های قرار گرفته روی باطوم‌های سیاه و سفید پاسبانها و سربازها و کمربندهای پر از گلوله که یک سر بعضی از آنها قسمتهایی از پشت و شانه و سینه و شکم اسلحه به دست را نیز می‌پوشانید و نگاه‌های جستجو گرانه‌ای که به هر سوی داشتند؛ به من اجازه نمی‌داد که بمانم و نگاه کنم. از طرفی مادرم نیز به خاطر شلوغی شهر یک ریز سفارش پشت‌سفارش که:



- ميري مدرسه، سر تو بنديز پايين؛ يکراست برو و برگرد. پسر! تا مي‌تونى بيشتر از کوچها رفت و آمد کن!

اما حميد که به خرجش نرفت و چون دوستش داشتم با هم مي‌رفتيم و مي‌آمديم. توي مدرسه که رسيديم به سرعت وارد کلاس شد. در را بست و به من گفت:

- پشت در مي‌موني و نمي‌ذاري کسي بياد تو تا خودم در باز کنم!

بعد هم من ماندم و در بسته و سفارشي که او کرده بود.

پس از اجرائي مراسم صبحگاهي دل تو دلم نبود تا به کلاس بروم و ببينم اين بارچه دسته گلي به آب داده و بساطي راه انداخته است. توي همين فکر بودم و پشتسر ديگري، گردن به گردن داخل صف، به کلاس مي‌رفتيم که ناگهان ديدم چند نفر از جلوي صف که پا به کلاس گذاشته بودند بيرون آمده و به شدت ترسيده‌اند. اين بود که طاقت نياوردم، از صف بيرون آمده و با عجله از کنار چند نفر که جلوي بودند؛ گذشتم و وارد کلاس شدم.

مات و مبهوت مانده و خشک زده بود! نه مي‌توانستم بماتم و بخندم و نه، دربروم و فرار کنم! دل به دريا زده و من نيز در معرکه حميد، چون دانش آموزان ديگري که تاب مقاومت در سنگر کلاس را پيدا کرده بودند؛ ماندم.

حميد عکسي از شاه را روي مقوایي نصب نموده و آويزان کرده بود. عکسي که با خودکار برايش شاخ گذاشته و با سوراخ کردن فاصله بين دو لب و گذراندن تکه مقوایي از آن که بيشتر به زبان حيوان مي‌ماند تا آدميزاد و متصل کردن يك سرش به نخي از پشت؛ که آن را مي‌کشيد و تکان مي‌داد و آن وقت بود که زبانك مقوایي عقب و جلو مي‌رفت و بيرون مي‌زد و در اين فاصله، گفتار حميد بود که نمايش را کامل و در عين حال سخت خطرناک مي‌نمود.

- شاه بدجوري زبان دراز شده و همه مي‌دونن که سزاي زبان درازي گوشمالي وادب کرده! توي آن گيرودارها اين معرکه، آن هم توي مدرسه داخل شهر در جلوي چشم آن همه دانش آموز، کاري بود که تنها از حميد برمي‌آمد. چرا که نمي‌ترسيد و باجسارت مردانه اش در پاسخ به همه آنهايي که از اين کارها و سخن گفتن بر عليه پيداد، او را برحذر مي‌کردند؛ مي‌گفت:

ديگه هيچ کاري نمي‌تونن بکنن! اگه هم بگشند؛ يه نفر بيشتر که نيستم!



نخستین لاله، «سجاسی» سرافراز

\* وَلَا تَحْسَبَنَّ الَّذِينَ قُتِلُوا فِي سَبِيلِ اللَّهِ أَمْوَاتًا بَلْأَحْيَا۟اُ عِنْدَ رَبِّهِمْ يُرْزَقُونَ «قرآن مجید»

حمید سجاسی هستم که در بیست و پنجم شهریور ماه سال ۱۳۴۱ در روستای شادهرس شهرستان لاهیجان به دنیا آمدم. پس از گذراندن دوران کودکی تا سال اول نظری درس خواندم و در ادامه تلاش و کوشش انسانی اسلامیم، سرانجام چون دیگر سربازان هموطن خویش برای دفاع از اسلام و ایران و انقلاب، در سنگر تحکیم و تثبیت انقلاب اسلامی سهیم شدم و در این راستا بود که به تاریخ بیست و دوم آبان ماه سال ۱۳۵۷ در خیابان حافظ شمالی لاهیجان به شرف شهادت نایل آمدم.

خوشحالم که در ایام کوتاه زندگی خویش توانستم در جهت حفظ ارزشهای الهی و تلاش برای تقویت و گسترش آنها تا مرز آرمیدن در جوار حق، که آرزوی هر انسان وارسته ای است، پیش بروم.

به سراغ من اگر می آید

جای من در دل و اندیشه هر رهگذری است

که به سرو و گل سرخ

و به آینه و آب جاری

و به تسبیح و نماز لاله

می خورد غبطه

که از عشق چرا بی خبرم؟

اما محض اطلاع آنهایی که در گلزارها به تماشای گل و ریحان می روند باید عرض کنم که گلزار من «مسجد ولی عصر» شادهرس لاهیجان است.

حافظ اسلام و انقلاب و ارزشهای الهی باشید  
 سرباز کشور امام زمان «عج»  
 «حمید سجّاسی»

شهادی دانش آموز شهرستان لاهیجان

پس از شهید «حمید سجّاسی» مشخصات مقدس دانش آموزانی که در شهرستان لاهیجان به فیض شهادت رسیده اند؛  
 زینت بخش مجموعه پیش روی شماست.

راهنمای

شماره	نام و نام خانوادگی	نام پدر	تاریخ تولد	پایه تحصیلی	تاریخ شهادت	محل شهادت
۱	غلامرضا گل محمدی	حسین	۱۳۴۵	دوم	۱۳۶۱/۸/۱۶	موسیان
۲	رحمان یوسفی	شعبانعلی	۱۳۴۴	سوم	۱۳۶/۸/۱۱	موسیان
۳	غلامرضا پاکنیت	موسی	۱۳۴۶	سوم	۱۳۶۱/۸/۱۱	موسیان
۴	قاسم مرادی	حمید	۱۳۴۴	سوم	۱۳۵۹/۱۱/۲۰	آبادان
۵	حسن نوروزی	غلامرضا	۱۳۴۴	سوم	۱۳۶۱/۴/۲۴	شلمچه
۶	موسی محمدی نژاد	حسن	۱۳۴۴	سوم	۱۳۵۹/۱۰/۱۹	ذولفقاریه آبادان

دیپستان

شماره	نام و نام خانوادگی	نام پدر	تاریخ تولد	پایه تحصیلی	تاریخ شهادت	محل شهادت
۱	سید عزیز حسین پور	سید محمد	۱۳۴۳	اول	۱۳۶۱/۸/۱۱	عین خوش
۲	داوود علی قنبری	صمد	۱۳۴۶	اول	۱۳۶۱/۴/۲۴	شلمچه
۳	غلامرضا قیامتیون	حسن	۱۳۴۲	دوم	۱۳۶۱/۳/۱۷	مهاباد
۴	محمدتقی سلطان مرکباتی	جواد	۱۳۴۲	دوم	۱۳۶۱/۳/۱۷	مهاباد

موسیان	۱۳۶۱/۸/۱۰	دوم	۱۳۴۵	رضا	اسماعیل باغبان	۵
مهاباد	۱۳۶۰/۴/۱۷	دوم	۱۳۴۴	منوچهر	علی رضا پیوسته	۶
لاهیجان	۱۳۶۰/۴/۳۱	دوم	۱۳۴۳	شعبان	تقی پژوم	۷
شلمچه	۱۳۶۵/۱۱/۲۳	دوم	۱۳۴۷	غلامحسین	علی رضا گلشاهی	۸
موسیان	۱۳۶۱/۸/۱۸	سوم	۱۳۴۳	جواد	رضا علیزاده	۹

شماره	نام و نام خانوادگی	نام پدر	تاریخ تولد	پایه تحصیلی	تاریخ شهادت	محل شهادت
۱۰	علی رضا فتحی دخت	یدالله	۱۳۴۳	سوم	۱۳۶۰/۹/۵	لفجان
۱۱	فریدون سپیدکار	عبدالله	۱۳۴۳	سوم	۱۳۶۱/۴/۱۶	گیلان غرب
۱۲	اسماعیل حسن دوست	محمد علی	۱۳۴۳	سوم	۱۳۶۱/۲/۱۰	کرخه نور
۱۳	مجید خجسته	بهرام	۱۳۴۳	سوم	۱۳۶۱/۴/۲۴	شلمچه
۱۴	علی زحمتکش	رمضانعلی	۱۳۴۲	سوم	۱۳۶۱/۱۲/۸	جفیر
۱۵	محمد رضا نیکپی	برارجان	۱۳۴۷	چهارم	۱۳۶۷/۱/۱۰	شانه دری عراق
۱۶	یعقوب حق گو	کاظم	۱۳۴۵	چهارم	۱۳۶۵/۶/۳	هورالعظیم
۱۷	ابراهیم محمدی نخجیری	محمد	۱۳۴۱	چهارم	۱۳۶۱/۸/۱۲	عین خوش
۱۸	محمد یزله	احمد	۱۳۴۱	چهارم	۱۳۶۱/۵/۱۶	شلمچه
۱۹	حسن عاشوری	هادی	۱۳۴۲	چهارم	۱۳۶۱/۸/۱۶	موسیان
۲۰	حمید قلی پور	محمد جعفر	۱۳۴۴	چهارم	۱۳۶۴/۱۱/۲۴	کوشک
۲۱	ابراهیم هاشمی	عبدالحسین	۱۳۴۵	چهارم	۱۳۶۵/۱۰/۲۴	سومار
۲۲	قربانعلی بی غم	عزت الله	۱۳۴۱	چهارم	۱۳۶۱/۸/۱۶	موسیان
۲۳	اسکندر حق گو	مرتضی	۱۳۴۱	چهارم	۱۳۶۱/۲/۱۰	خونین شهر

## شیرِ شیر

حسین! چرا با کفش اومدی تو اتاق؟ مگه عقل از سرت پریده!  
مادر بود که در تدارك سفر بیت‌الله الحرام سخت تلاش می‌کرد و شور و شوق و جنب و جوش زیادی داشت و چون برای اولین بار چنین حرکتی از حسین دیده بود و برایش بسیار بعید و غریب می‌نمود او را چنین مخاطب قرار داده بود.

حسین هم در پاسخ مادر که سخت به او علاقه‌مند بود؛ دوباره تقاضای خود را تکرار کرده بود:

- نه! دیوانه نیستم و عقلم سرچایش هست ولی اگر اجازه ندین ممکنه که بپره!

و مادر با گفتن «استغفرالله ربي و اتوب اليه» پاسخ داده بود:

- خیلی خوب پسر جان! ولی بذار ان شاء الله از مکه که برگشتم.

و حسین پا توي يك کفش کرده بود که:

- نه! همین حالا! اصلاً ببینم جبهه رفتن من به مکه رفتن تو چه ارتباطی داره؟ از این گذشته، مادر جان تو زیارت بری و من نروم؟ آخه انصاف هم

خوب چیزیه!

مادر با شنیدن زیارت تو و من، مثل اینکه از خواب پریده باشد؛ با به یاد آوردن امام حسین که حج را نیمه تمام رها

کرد و به سوی کربلا شتافت؛ در حالی که بلند می‌شد گفت:

- خیلی خوب پسر! من حرفی ندارم.

صدای صلوات پی در پی جمعیت بدرقه کننده در سطح شهر طنین انداز بود. نیروهای مردمی اعزامی به سوی جبهه‌ها می‌گفتند و می‌خندیدند و با گام‌های محکم و استوار به طرف اتوبوس‌های منتقل کننده نیروها به خط مقدم، پیش می‌رفتند. اتوبوس‌ها در میدان اصلی شهر مستقر بودند و با جمعیت در حال حرکت، دو کیلومتری فاصله داشتند.

مادر حسین که به دنبال دم دست نبودن شیرینی برای پخش در مراسم بدرقه، مقدار زیادی سکه بیست ریالی در بین راه تهیه کرده بود؛ هر از چند گاهی مشت پر از سکه خویش را بالا می‌آورد و محتوایش را در فضا پرت می‌کرد و طویلی نمی‌کشید که چند متر آن طرف‌تر، سکه‌ها چون نقل و نبات از سر و کول رزمندگان پایین می‌افتاد و چشم و دست عده زیادی را در لابلای قدم‌های آن راست قامتان، به دنبال خویش می‌کشاند.

حسین که این بار چون از مادر خواسته بود بار و بندیش را سنگین نکند؛ سبکبار بود و سبکبال؛ ساک دستی‌اش را روی دوش انداخته به جلو

می‌رفت و در همان حال به مادرش فکر می‌کرد:

- حسین! پس تو کی می‌خوای شهید بشی؟

همین دو روز پیش بود که چون دوران کودکی، خود را برای مادر لوس کرده و درحالی که در کنارش دراز کشیده بود از او درخواست نموده که

- مامان! پشتمو بخارون!

و مادر، در حین خاراندن، چنین جمله‌ای به او گفته بود.

- بار الها! آرزوی من و مادرم را برآورده ساز!

و صدای بلندگویی شعار دهنده همراه جمعیت، همچنان به گوش می‌رسید:

کاروان دوست می‌آید حسین! تا که سر بر خاک تو ساید حسین!

مادر همچنان چشم بر قد و بالای حسین دوخته و دنبال او در میان جمعیت بدرقه‌کننده حرکت می‌کرد. پاهایش

طول خیابان را کم می‌کرد و بی اندیشه‌اش درگذشته سیر می‌نمود. به یاد می‌آورد:

ماه محرم تابستانی را که شدت گرما به گونه‌ای بود که سن و سالداران، نظیرش را به خاطر نداشتند و در

چنان شرایطی این امانت را خدا به آنها داده بود. امانتی که در سه سالگی دور از چشم پدر و مادر و

دیگران، از خانه بیرون آمده، یکرستبدون گریه و زاری و ترس و هراسی تا انتهای خیابان کنار

خانه، نزدیک ژاندارمری پیش رفته و مهمان شیرین رفتار ژاندارمها می‌شود!

امانتی که قرائت درست و صدای رسایش به هنگام خواندن نماز، در برابر پرسش معلم مدرسه طاغوت، که

کدامیک بلدید نماز بخوانید؛ موجب تحسین دوستان و نفرت دشمنان می‌شود. امانتی که غیرت و شجاعت را آنچنان با

خود همراه کرده که در سخت‌ترین شرایط خم به ابرو نمی‌آورد و همواره لبخند می‌زند!

امانتی که نقاشیهای گوناگونش پرده از احساس عرفانی او بر می‌دارد و زمزمه‌های وقت و بی‌وقتش که

گهگاه زیب و زینت کاغذ می‌شود غوغای روح نواز درونش را آفتابی می‌کند! امانتی که دعای فرج، مونس

خلوتش هست و به دوست که می‌رسد، سر می‌دهد:

کلام الله بیار تا هم قسم شیم مبادا جاهلیم گردیم پشیمان!

غلغلة وداع بدرقه‌کنندگان، مادر را به حال می‌آورد. حسین نزدیک پله‌های اتوبوس رسیده است. برای مادر

دست تکان می‌دهد و مادر با صدا و صلابتی که حماسه را بی‌تاب می‌سازد؛ می‌گوید:

- مادر جان شیر باش! شیر!

و همراهش پاسخ می‌دهد:

- شیر شیر است مادر! مطمئن باشید.

ماه محرم است. پانزده روز است که مادر از سفر مکه بازگشته است. نماز مغرب را سلام داده است که خبر

می‌آورند:

مادر! حسینت کربلایی شد!

به سجده می‌رود و چون سر بر می‌دارد؛ با لبخند می‌گوید:

خميني!  
اين شهادت بر من و تو مبارك باد!



### نخستین عاشق نور از «سیاهکل»

\* شهادت در مقابل غیب است، یعنی شهود، یعنی حضور، یعنی گم نشدن این مفهوم شهادت است. «حضرت آیت الله خامنه‌ای»

آغاز نامه زندگی شهید حسین دشمیر را در سال ۱۳۴۴ نوشته‌اند و انتهایش را سال ۱۳۶۱. مدت هفده سال به صورت امانت نزد پدر و مادرش زیست. آن‌گاه در تلاطم زندگی، دعوت معشوقش را پذیرفت و از امانت‌رهنانیده شد و جوار ملکوت اعلا را برای مرحله دوم زندگی خود انتخاب نموده، صلابت و ایمانش روایتگر حکایت زندگی سراسر افتخار اوست. سنگرهای حضور عاشقانه و عارفانه شهید حسین دشمیر به ترتیب عبارتند از:

- تحصیل علم: دوم دبیرستان

- تحصیل عشق: پایبندی و تقید به مذهب خانواده؛ از آغاز خردسالی علاقه مندی به فضایل را در دلش جای داد

و همین مسئله پایه و مایه حرکتش به سوی جلوه‌های عشق، یعنی حضور در مساجد و شرکت در اجرا و انجام برنامه‌های مذهبی، آگاهی و بالا گرفتگی شعورش از عشق را به جایی رساند که گوینده چنین کلامی شد:

بر شماسست ای گلوله‌ها باریدن بگیرید بر بندگان صالح خدای و حقانیت این انقلاب را به جهانیان بشناسانید.

سراجم ترکش خمپاره در عین خوش موسیان، وصالش به معشوق را می‌ساخت.

قسمتهایی از کارنامه شهید:

خانواده: شهادت و جانفشانی در راه اسلام بزرگترین آرزویش بود.

اهالی محل: بچه آرام و کم حرفی بود. ما هیچ گله‌ای از او نداریم.

دوستان و آشنایان: به رشته الکترونیک خیلی علاقه داشت. نقاشیهای او بوی عرفان می‌داد. اشعار عرفانی زیادی را نیز زمزمه می‌کرد.

دیگران: مسایل را خوب می‌فهمید و بیشتر اوقات لبخند به لب داشت.

\* شهادت هنر مردان خداست.



شهادای دانش‌آموز سیاهکل

پس از شهید «حسین دشیر» مشخصات دانش‌آموزانی که در شهرستان سیاهکلبه فیض شهادت نایل آمده‌اند؛ زینت بخش مجموعه روی شماست.

### دیپستان

شماره	۱	۲	۳
نام و نام‌فانوادگی	ممیدرضا غلامپور	اسکندر کریمی	غلامرضا اسدی پناه
نام پدر	مسین	محمد	نور الله
تاریخ تولد	۱۳۴۶	۱۳۴۰	۱۳۴۵
پایه تمصیلی	چهارم	چهارم	چهارم
تاریخ شهادت	۱۳۶۶/۷/۱۶	۱۳۶۱/۲/۲	۱۳۶۵/۶/۱۰
محل شهادت	جزیره مجنون	رقابیه	ماهی عمران

## زلزله جشن تولد

وقتي که ساعت درس انشاء فرا مي‌رسيد؛ دبیر نمی‌دانست با تقاضاي فراوان دانش‌آموزان سال چهارم که به اصرار مي‌خواستند تا او انشایش را بخواند؛ چه کار کند؟ سرانجام هم راضي مي‌شد و مي‌گفت: راستش خودم هم بي‌ميل نيستم که به مطالب شيوا و بيان رسايش گوش بدهم.

چون خودش که فوق‌العاده صميمي بود و بچه‌ها مجذوب او بودند و به زحمت‌آز او دل مي‌کنند؛ نوشته‌هايش نيز مهربان و صميمي بودند و خواهان فراوان داشتند. به همين جهت علاوه بر اين که در تمام طول مدت خواندن انشاء که معمولاً چون اهل مطالعه بود و دامنه اطلاعاتش گسترده؛ طولاني مي‌شد و تمام گوش و هوش دانش‌آموزان کلاس را در اختيار مي‌گرفت؛ پس از پايان، کف ممتد و با شور و حرارت کلاس و جايزه دبیر را نيز نصيب خويش مي‌ساخت.

از شما چه پنهان! به او که در درس خواندن جدي و کوشا بود و دوست داشت که در آينده قاضي دادگستري بشود؛ حسوديم مي‌شد ولي به روي خودم نمی‌آوردم؛ چرا که دوست نداشتم او که بسيار حساس و زود رنج بود و تايلات مذهبي داشت از من برنجد و دوستيمان به هم بخورد.

آن روز تا مرا دید بي‌تأمل گفت:

- اگه شلوغش نکني مي‌خوام دعوت کنم بيایي خونه ما چون ....

توي حرفش دويدم و گفتم:

- خوب مبارکه. به چشم سرکار خانم! حتماً مي‌ام. چون دیدن کسی که افتخار همسري با شما رو پيدا کرده واقعاً دیدنيه!

و در حالي که عصباني و برافروخته شده بود؛ در جوابم گفت:

- دختر تو هم که شورشو در آوردي. ازدواج کدومه؟ حالا کو تا ازدواج؟ اصلاً مي‌دونني چيه؛ پشيمان شدم. دعوتو پس‌گرفتم. آخه نمی‌ذاري آدم درست و حسابي حرفشو بزنه!

چون دیدم که در شوخي، زياده‌روي کرده‌ام و صحبتهايم او را ناراحت نموده، معذرت خواستم و گفتم:

- خوب سرکار خانم؛ اگه قابل مي‌دونن توضيح بفرماين تا روشن شيم. و در جواب گفت:

- مي‌دونني؟ فردا سيزده آبانه!

فردا شب در جشن صميمي و مختصر تولدش حاضر شدم. بسيار خوش گذشت. اما چون در نيمه‌هاي آن، زلزله

خفيفي روي داده بود؛ از آن شب به بعد، هر وقت مرا مي‌ديد مي‌گفت:

- بي‌هيچ ترديدي براي من اتفاق بزرگي خواهد افتاد. چون شب تولد من زلزله آمده است!



فرحناز معصومی جاودان

فرحناز معصومی  
فرزند: ناصر

تاریخ و محل تولد: ۲۹/آبان ماه/ ۱۴۱۳ منجیل

تاریخ و محل شهادت: ۷/بهمن ماه/۷۵۱۳ رشت

### سهیم شدن در دفاع از اسلام و انقلاب و ایران

کودکی و خردسالی که تمام شد؛ درس و مشق و مدرسه شروع شد و زمزمه محبت آموزگاران در گوش جانم طنین انداز گشت و مرا شوق درس خواندن داد. با پایان یافتن دوره ابتدایی، پا به کلاسهای دوره راهنمایی گذاشتم و با جدیتی که گاه و بیگاه تشویق توأم با اهدای جوایزی را از طرف اولیا و مربیان خانه و مدرسه به دنبال داشت؛ توانستم سه سال تحصیلی این دوره را نیز به اتمام برسانم و وارد دبیرستان بشوم و بدین ترتیب بود که تا سال دوم دبیرستان درس خواندم و در ادامه تلاش و کوشش انسانی اسلامی خود، سرانجام چون سربازان هموطن خویش برای دفاع از اسلام و ایران و انقلاب در تحکیم و تثبیت انقلاب اسلامی سهیم شدم.

پر کشیدن

تا

جوار کوی دوست

خوشحالم که در ایام کوتاه زندگی خویش، توانستم در جهت حفظ ارزشهای الهی و تلاش برای تقویت و گسترش آنها تا مرز آرمیدن در جوار کوی دوست که آرزوی هر انسان وارسته ای است؛ پیش بروم.

به سراغ من

اگر می آید! جای من،

چشم و دل و سینه پر شور و شری است؛

که ندارد سر آرام و قرار

و به دنبال خدا

با پر عشق؛

در به در،

کوی به کوی؛

همه جا در تک و پوست.

ولی ای دوست اگر،

قصه داری که نهی پای به باغ

و در آبی به سراپرده آرام و قرار

و بگیری خبر از «لاله» پر نقش و نگار

و فراموش کنی سختی و دشواری کار

تا ز یادت نرود

سلطنت و دولت یار

و تر و تازگی لطف بهار

باید عرض کنم که

گلزار من،

گلزار شهدای منجیل است.

### «تصرف کلانتری»

مثل همیشه از سر کار که بر می‌گشت؛ نخست در آشپزخانه بود و از شکم پذیرایی می‌کرد سپس دراز می‌کشید و در فاصله بین خواب و بیداری تا زمانی که پلک‌هایش سنگینی نکرده بود؛ روزنامه می‌خواند. بارها پیش آمده بود که در نیمه‌های خواندن روزنامه، مستی خواب آنچنان مغلوبش می‌کرد که توان سرکشیدن رواندازی روی خود را نیز پیدا نمی‌نمود. روزنامه را روی سر و صورت و سینه خود قرار داده تخت و راحت می‌خوابید. اما در آن روزهای جنگ و آتش، سعی می‌کرد که بر خواب غلبه کند تا بتواند بیشتر و بهتر از اخبار و اوضاع مملکت، خود خبر داشته باشد.

و آن روز هر چه کرد؛ به خود بقبولاند که اشتباه دیده و خوانده؛ نشد که نشد! چند بار چشم‌هایش را مالید! دو سه بار خبر را از اول تا آخر خواند! در نام‌شهرستان محل حادثه دقیق شد! نه! همه چیز درست است! درست درست!

فردا صبح همراه ماشین که به دنبال جاده می‌دوید تا مقصد را بگیرد؛ در خیال‌خویش خود را از تبریز به رشت رسانده و با خاطرات کودکی مشغول بود.

مستأجری و دربدری کردن! زندگی بسیار سخت و پرمشقت در خانه‌های این و آن! پدری که کارش خارج از محل زندگی بود و در تمام طول سال نه خود از محبت کانون گرم و حتی معمولی یک خانواده نصیبی داشت و نه بچه‌هایش از آغوش گرم و پر مهر او به خوبی بهره‌مند می‌شدند! کشته شدن پدر به دست عده‌ای از سارقین و رویدادهای تلخ دیگر، یکی پس از دیگری ذهن و فکرش را احاطه کرده و در طی طریق این مسافت طولانی همدم و همراهش شده بود.

چشم مادر که به او افتاد؛ بغضش ترکیب و در میان حق و غریه گفت:

- پسر جان! دیر اومدی! نبودى تا ببینی که محسن ریز میز ضعیف و نحیفم که کسی به فکرش نمی‌رسید پس از به دنیا اومدن بمونه و جون بگیره یا پس از اون‌مرض چهارسالگیش دیگه دووم بیاره، چه قد و قامتی پیدا کرده بود! از همه شماخواهر برادر را کشیده‌تر و بلندتر!

- محسن شوخ و دست و دل‌باز و قهرمان!

- محسن مهربون و گرم و معاشرتم! شهادتت مبارک!

و در حالی که با گوشه روستری اشک‌های خود را پاک می‌کرد و سعی می‌نمود لبخند بزند؛ ادامه داد:

- باشه پسر! محسن عزیزم! همون‌جور که گفتی: اگه شهید شدم؛ غصه نخوری و ناراحت نشوی؛ چون آرزویم این است و این نوع مردن، آن هم در جوانی بسیار خوب است؛ سعی می‌کنم به خواسته‌ات عمل کنم! دخترها آمدند و مادر را به اتاق دیگر بردند و برادر در اتاق تنها ماند. اتاقی که هرگوشه‌ای از آن خاطراتی از او را منعکس می‌کرد:

تکه مقوایی با حاشیه‌هایی از گل سرخ و زمینه‌ای به رنگ آسمان، که با چهارپونز در مقابل در ورودی، نزدیک گوشه سمت راست، به دیوار چسبیده بود و این جمله را به دیده‌ها تقدیم می‌نمود:

«اگر فرد مفیدی برای جامعه نمی‌توانید باشید؛ لااقل کاری کنید که مزاحم و سربار جامعه نشوید.»

و درست در زیر آن، یعنی در گوشه اتاق، کتابهای درسی و غیر درسی و دفتر و قلم و یادداشتهای گوناگونش که روی برخی از آنها صورت اقلام مواد مصرفی و مورد نیاز خانواده‌ها به چشم می‌خورد که حکایت از راه‌اندازی و دایر کردن فروشگاههای سیار جهت رساندن سریع مایحتاج اولیه زندگی در آن شرایط به مردم می‌نمود و تصویرها و نوشته‌های دیگر که روزنامه دیواری دبیرستان را تغذیه می‌کرد. روی طاقچه یک سازدهنی و عکسی که به تازگی گرفته و سفارش کرده بود که اگر شهید شدم؛ برای مراسم، از آن استفاده کنید؛ جلب توجه می‌نمود.

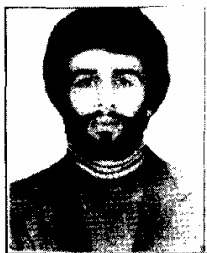
کنارش رفت. مدتی به چشمانش خیره شد. از مقاومت و شور و فعالیت و حماسه‌ای که در آن موج می‌زد؛ صحنه‌ها به نظرش آمد. سر را پایین آورد. چند قطعه عکس در گوشه طاقچه روی هم چیده شده بود. آنها را از نظر گذراند. ماجرای تظاهرات و راهپیمائیها و درگیری‌های خیابانی مردم با پلیس شاهی بود که دوربین محسن روایت می‌کرد و در بسیاری از آنها خودش نیز دیده می‌شد. برادر دیگر، خلوت خوش با برادر بودن را از او گرفت:

- داداش!

محسن، در تصرف کلانتری سه شهید شد.

شهید صیقلان رشت، محسن

\* هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد به عشق



محسن نيك مرام ماسوله

فرزند: عين الله

تاريخ و محل تولد: ۵۱۳۳/۶/۷ - فومن

تاريخ و محل شهادت: ۷۵۱۳/۱۱/۲۱ - رشت

انجام وظیفه تو می دانی چیست؟

پس از این که خود را شناختم؛ در پی آن بر آمدم تا وظیفه خود را که:

حفظ امانتها و ارزشهای الهی

حرکت در مسیر خدا و تحصیل رضایت او

دست یافتن به جوار رحمت و لطف حضرتش

می باشد؛ به خوبی انجام دهم. و چون پی بردم که برآستی:

جز عشق و در آن فنا شدن کاری نیست!

درنگ را جایز ندانستم و در مدرسه عشق ثبت نام کردم و با کسب

مدارجی چون:

تلاش و فعالیت در جهت تحصیل علم و کسب فضایل اخلاقی

پاسخ مثبت به ندای رهبر و بنیانگذار انقلاب اسلامی

شرکت فعال و مؤثر در نگرانی از محلات و اماکن و فروشگاههای سیارتوزیع مواد مصرفی ضروری

همگامی با مردم در تظاهرات و راهپیماییها و تصرف کلانتری و اهداف دیگر

سراجم با امتیاز «شهادت» مأموریتم را در سایه فضل و رحمت پروردگار به خوبی انجام داده و افتخار

همسایگی با خدا و پیامبر<sup>۳</sup> و امامان معصوم<sup>۳</sup> و دیگر صدیقین و شهدا را پیدا کنم.

\* ثبت است در جریده عالم دوام ما

جوید اگر نشان ما در عالم

ای خاستگان عزت هر آدم

گر سینه اهل راز را بگشاید

فارغ شده از حکایت بیش و کم  
فرهنگ شهادت و شهیدان را نیز  
بینید اگر بدون اشک و ماتم  
روشنتر از آفتاب و آبییم  
هر جا که خداست، نیز ما هم

گلزار من ار، ز خاک جویید

«ماسوله» قدم نهید یک دم



## نگهبان کمیته آفخرا

پدر مهدی وقتی از خیابان برگشت، با دست پاچگی و کمی عصبانیت سؤال کرد:  
- مهدی کجاست؟ چرا تا این وقت شب هنوز به خانه نیامده؟ زن! تو هیچ میدونی پسرت کجاها می‌ره؟ چه کار می‌کنه؟

زن «با ناراحتی» گفت: چه شده مرد! چرا اینقدر هراسانی؟ مگر در بیرون اتفاقی افتاده که ...  
مرد حرف زن را قطع کرد و گفت: در خانه نشسته‌ای و از بیرون خبر نداری. در بیرون قیامته زن! مأمورا افتاده‌اند به جان مردم، می‌زنند، می‌کشند، دستگیر می‌کنند. همین الان توی میدان شهرداری با چشمان خودم دیدم که پاسبان‌ها با باطوم می‌زدند به فرق بچه‌های مردم، خون از سر و صورتشان جاری بود! همه ترسم این است که نکند بلایی بر سر این بچه بیاد! این پسر به این کارهای بی‌باکانه‌اش سرانجام کاردست خودش می‌دهد و ما را داغدار می‌کنه.

- نترس مرد! مهدی که بچه نیست، نوزده سالشه، بی‌گدار به آب نمی‌زنه. گیرم که او را بزنند یا بگیرند و یا حتی «زبانم لال» بکشند، بالاخره از قدیم گفته‌اند: «بازی‌اشکنک داره، سر شکستنک داره». انقلاب که بدون خونریزی نمی‌شه. ببین حسن‌آقا! وقتی ما قبول کردیم که پسرمان در تظاهرات و راهپیمایی شرکت کنه، باید پیه‌همه چیز را به تمنان بمالیم. همه ما باید در راهپیمایی شرکت کنیم تا رژیم به زانو دربیاد.  
- زن! من که مخالف راهپیمایی نیستم. من با این چندر قازی که به عنوان حقوق‌می‌گیرم، می‌دانم که رژیم چقدر به مردم ظلم می‌کنه. شاه پول نفت را تو جیب خود و اطرافیان‌ش می‌ریزه.

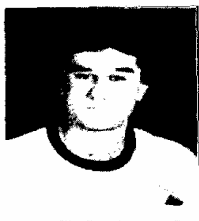
زن گفت: پس نباید از دیر آمدن مهدی ناراحت بشوی و هی خود تو بخوری. خون مهدی که از خون دیگران رنگین‌تر نیست. هنوز حرف زن تمام نشده بود که در زدند. مهدی بود که با صورت برافروخته و عرق کرده وارد خانه شد. صورتش خراش‌های کوچکی داشت که مهم نبود. اما جای ضربه باتوم در پشت سرش به اندازه یک گردو بزرگ شده بود و درد می‌کرد. مهدی بی‌سر و صدا بدون این که پدر بفهمد دست و صورتش را شست. وقتی برگشت: آهسته به مادر گفت:

- از موضوع درگیری امروز من، چیزی به پدر نگو.  
مادر گفت: خیالت راحت باشد. زود بیا که می‌خواهم شام را بکشم.  
در موقع شام خوردن، تلویزیون از درگیری‌های مردم با عوامل رژیم در تهران خبر می‌داد و این که امام دستور داده بود مردم به حکومت نظامی اعتنا نکنند و از خانه‌ها بزنند بیرون.  
و بالاخره انقلاب با رهبری امام و فداکاری ملت به پیروزی رسید و سنگ‌های محکم رژیم یکی پس از دیگری به دست ملت افتاد.

مهدی حالا می‌توانست نفس راحتی بکشد. اما هنوز خیلی کارها مانده بود که انجام بدهد. پس مانده‌های رژیم هنوز در شهر بودند و مذبوحانه تلاش می‌کردند تا شاید آب رفته را به جوی باز گردانند. یادش نرفته بود

که برای تسخیر ساواک رشت، این آخرین سنگر رژیم طاغوت در گیلان چقدر شهید داده بودند. الان باید چهارچشمی مواظب باشند تا این دستاورد گرانبها از چنگشان خارج نشود. مهدی بلافاصله پس از پیروزی انقلاب در کمیته انقلاب ثبت نام کرد. و برای حفاظت از شهر و انقلاب شبانه روز به نگهبانی مشغول بود.

روزی با چند تن از همزمانش در کمیته مسجد آفرا «که پایگاهشان بود» نگهبانی می‌داد که ناگهان گوینده رادیو با صدای لرزان و هراسناکی اعلام کرد. مزدوران شاه به ایستگاه تلویزیون حمله کرده‌اند و قصد تسخیر آنجا را دارند. از مبارزان می‌خواهیم که، هرچه سریع‌تر به کمک پاسداران تلویزیون بشتابند. مهدی بلافاصله به اتفاق دوستان، اسلحه در دست، سوار ماشین شدند و به طرف ایستگاه تلویزیون حرکت کردند. در سه راهی تختی و شریعتی مزدوران شاه غافلگیرانه به سویشان حمله نمودند. در این میان مهدی از ناحیه سینه و شکم مورد اصابت گلوله قرار گرفت و در حالی که هنوز یک ماه از پیروزی انقلاب نگذشته بود که به وصال معبود شتافت و مرگ سرخس چراغ راه آیندگان گشت.



یکی همراه بُد «مهدی همراه»

\* ای خوشا با فرق خونین در لقای یار رفتن

مهدی همراه

فرزند: حسن

تاریخ و محل تولد: چهارم فروردین ماه سال ۱۳۲۸ - رشت

تاریخ و محل شهادت: سوم اسفند ماه سال ۷۵۱۳ - رشت

همراه شدن با

همراهان هنوز حال و هوای خردسالی به طور کامل از سرم بیرون نرفته بود که خود را در دبستان دیدم و جزء دانش آموزان کلاس و شنوندگان صدای آشنای معلم یافتم. البته از این که غیر از محل و کوچه و خانه، از طریق سخنان شیرین آموزگار و برگهای طلایی کتاب با دنیای جدیدی آشنا می شدم؛ بسیار خوشحال بودم و همین اشتیاق مرا به دوره راهنمایی و از آن به دبیرستان کشانید. تا سال چهارم متوسطه درس خواندم و در ادامه کوششهای انسانی اسلامی خویش با شکافته شدن فضای آسمان شهرم از شعارهای ضد کفر و بیداد، من نیز برای دفاع از اسلام و ایران و انقلاب در سنگر تحکیم و تثبیت انقلاب اسلامی سهیم شده و با همراهان همراه شدم.

دست یافتن

به

آرزو از این که توانستم در عمر کوتاه نوزده ساله خویش، در جهت حفظ ارزشهای الهی و تلاش برای تقویت و گسترش آنها تا مرز آرمیدن در جوار حق به وسیله شهادت، که آرزوی هر انسان وارسته ای پیش بروم و بدین آرزو دستیاب بسیار خرسند و خوشحالم.

\* و تو ای دوست اگر؛

قصد داری که نهی پای به باغ

و در آیی به سرا پرده آرام و قرار

و بگيري خبر از لاله پُر نقش و نگار  
و فراموش کني سختي و دشواري کار  
تا زيادت نرود؛  
سلطنت و دولت يار  
و تر و تازگي و لطف بهار

بايد عرض کنم که گلزار من:  
گلزار تازه آباد رشت است.

حافظ اسلام و انقلاب و ارزشهاي الهي باشيد  
سرباز کشور امام زمان «عج»  
مهدي همراه

## «یک پارچه آقا»

انقلاب که شروع شد هفده سالش بود. در دبیرستان نوربخش درس می‌خواند. جوان با هوش و زرنگی بود. با محبت و مهربان نیز بود. همه اهل محل او را دوست داشتند. گاهگاهی وقتی با زنهای همسایه و آشنا دور هم جمع می‌شدیم؛ زنها محبت و تحسین خود را نشان می‌دادند.

- خدا، مراد را برای تو حفظ کنه! به‌به! از شیر پاکي که خورده! پسر نگو يكپارچه آقا بگو! و من با شرمندگی می‌گفتم:

- خواهر خجالت‌م نده، مگر چه شده؟ مراد من چه کار کرده؟

- امروز مقدار زیادی وسایل از بازار خریده بودم که خیلی سنگین بود و حملش برای من مشکل اما پسر گل تو تا مرا دید؛ به زور بارها را از من گرفت و تا در خانه آورد. من همیشه سر نماز دعایش می‌کنم.

- خواهر وظیفه‌اش را انجام داده يك ذره كمك که قبلي نداره، تو را خدا شرمنده ام نگنن!

- فقط این که نیست خواهر! پسر م‌گه: مراد هر ماه يکي دو بار به اتفاق دوستانش به آسایشگاه معلولین هم، سر می‌زنه و به اندازه وسعش كمك می‌کنه.

همسایه دیگر می‌گفت: تازه همه غروبها نان خاله سکینه، همسایه بي‌کس و معلول ما را هم می‌گیره و برایش می‌بره، زن همسایه غریبی می‌گفت: چند روز پیش رفتم صف نفت و دو بشکه بیست لیتری را در نوبت گذاشتم و منتظر بودم تا نوبت من برسه، که يك مرتبه پسر مراد پیدا شد و گفت:

- خاله جان! شما بروید خانه، هوا سرد است و ممکن است که سرما بخورید، من نفت را می‌گیرم و برای شما می‌آرم. هر چه اصرار کردم که نه، خودم می‌گیرم؛ نشد. من رفتم و دو ساعت بعد دیدم؛ مراد با دو بشکه نفت بیست لیتری دم در خانه است. این پسر تو خیلی فرشته است! آفرین! بر تو که خوب تربیتش کردی و برای خود عاقبت به خیری گذاشتی.

- خوبی از خودتونه؛ من هم هر وقت به او می‌گم چرا این کارها را می‌کنی؟ باخنده می‌گوید:

- مادر! تو جای گرمی هستی و خبر از اتاق سرد مردم نداری. و به این ترتیب مراقان می‌کند.

البته این حرفها را حمل بر خود ستایی نکنید. مراد من يك بچه استثنایی در میان بچه‌های من است، يك تار موی او در بچه‌های دیگر من نیست؛ اگرچه آنها هم خوب هستند و خوب تربیت شده‌اند ولي این يکي چیز ديگه‌اي .

- يك روز مراد من با عجله به خانه آمد و گفت:

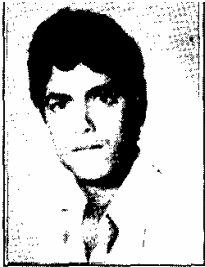
- مادر! اگر اجازه بدی آن کت و شلوار مشکی را می‌خوام ببرم!

- کت و شلوارو می‌خواي چه کار؟ تو که لباس به اندازه کافی پوشیدی.

- می... می‌دانی چیه مادر! رفته بودم آسایشگاه معلولین، يکي از معلولین لباس درست و حسابی نپوشیده بود و از سرما می‌لرزید. لباس را می‌خوام برای او ببرم!

- این که بهترین لباس توست! لباس دیگر برایش ببر.
- نه مادر! انسان باید برای انفاق، بهترین چیز خود را هدیه کند «به نیکی نمی‌رسند مگر آن که بهترین چیزشان را در راه خدا انفاق کنند» (ترجمه آیه‌ای از قرآن کریم)
- با این حرفها دهن مرا بست و لباس را گرفت و به سرعت بیرون رفت و غروب‌وقتی برگشت؛ خیلی خوشحال بود. گفت: مادر! نمی‌دانی آن معلول با پوشیدن لباس چقدر خوشحال شد؟ مثل این که دنیا را به او داده‌اند. هی به لباس دست‌می‌کشید و شادی می‌کرد. گفتم: خدا به تو پاداش خیر دهد که دل مردم را شاد می‌کني. از این لحظه‌ها در زندگی کوتاه و پر بار پسر مراد فراوان بود. علاوه بر آن در صحنه‌های انقلاب هم حضور فعال و چشمگیری داشت. يك بار هم دستگیر شد که با پادرمیانی یکی از آشنایان با نفوذ پس از چند ساعت آزاد شد. عاشق پاسداری بود. بعد از پیروزی انقلاب بلافاصله در کمیته ثبت نام کرد و برای حفظ و تثبیت دستاوردهای انقلاب، شبها در کمیته محل تا صبح نگهبانی می‌داد. آن شب مهمان داشتیم. مراد کمی کسالت داشت و دراز کشیده بود. خواهرها سر به سرش گذاشتند که سرماخوردگی جزئی را بهانه کرده و دلش نمی‌خواهد برای نگهبانی برود.
- از جا بلند شد و به حمام رفت و این دفعه برخلاف گذشته يك ساعت و نیم درحمام ماند. این برای من تعجب آور بود او رفت و مهمانان هم که تا دیر وقت درخانه ما بودند، رفتند. من هم دراز کشیدم که بخوابم. اما خوابم نمی‌برد. دلشوره داشتم نگران بودم. هی به ساعت نگاه می‌کردم که کی صبح می‌شود!
- صبح، مطابق معمول وسایل صبحانه را حاضر کردم و سفره چیدم و منتظر ماندم تا مراد با نان داغ، مثل هر روز با روی گشاده در را باز کند و سلام بگوید و سرسره بنشیند. در انتظار بودم که در زدند... مراد تیر خورده بود ولي هنوز شهید نشده بود. در آمبولانس را که باز کردند، مراد پدرش را شناخت.
- پدر تو هستی.
- و پدر با بغض، بله پسر! حالت چگونه!
- راضیم به رضای او. حالا به کجا می‌رویم؟
- به تهران. برای معالجه تو انشاء...! به زودی سلامت خود تو بدست می‌آري.
- مادر کجاست؟
- پیشاپیش به تهران رفته تا به کمک بستگان، جایی در یکی از بیمارستانها آماده‌کنه تا ما وقتی رسیدیم، معطل نشیم.
- بیخود زحمت کشیده. من به تهران نمی‌رسم و مادر را هم نخواهم دید.
- مراد به منجیل نرسیده به آرزویش می‌رسد و به وصال دوست نایل می‌گردد و پیکر پاکش را به رشت برمی‌گردانند. مادر همچنان در تهران منتظر بود و به همه بیمارستانها زنگ می‌زد و هیچ نشانی از مرادش

نمی‌یافت. خود می‌گفت: من تا آخر عمر در حسرت این غصه خواهم سوخت که در آخرین لحظات زندگی پسرم، نه رویش را دیدم و نه در خاک سپاریش حضور داشتم. گریه دیگر مجال صحبت کردن به او نداد.



## بلال زاده شهید استقامت

\* عاشقان اهل معنا را شهادت غایت است.

مراد بلال زاده

فرزند: محمد حسن

تاریخ و محل تولد: ۰۴۱۳/۶/۴ - رشت

تاریخ و محل شهادت: ۷۵۱۳/۱۲/۲۱ - رشت

به سوی

آسمان عشق

پرزده‌فای معنوی درون خانه و خانواده که از عشق و اعتقاد به‌دین و ایمان و مذهب و مقدسات، سرچشمه می‌گرفت؛ مرادایت نمود تا توانستم به وظیفه خویش که:

حفظ امانتها و ارزشهای الهی

حرکت در مسیر خدا و تحصیل رضایت او

دست یافتن به جوار رحمت و لطف حضرتش

می‌باشد؛ به خوبی عمل نمایم و از این بابت خوشحالم و خداوند مهربان را سپاس می‌گویم. همچنین از همه کسانی که در این زمینه یاریم دادند بی‌نهایت ممنوم و از خدا می‌خواهم که یاریشان نماید و توفیقشان دهد.

کسب هنر و کمال و عزت عشقی که آرام آرام مرا در انجام وظیفه مطلوب کمک می‌نمود و نیرو می‌داد؛ باعث شد که در این مسیر پیش افتاده و بتوانم به مدارجی چون:

موفقیت در سنگر تحصیل علم و دانش

تلاش در جهت آسایش خانواده و همسایگان و دیگران

پاسخ مثبت به ندای رهبر کبیر انقلاب اسلامی ایران

پخش اعلامیه‌های حضرت امام و شرکت فعال در تظاهرات و راهپیماییها

عضویت در کمیته پاسداری و نگهبانی از اماکن و مناطق



نایل آمده و سرانجام با نوشیدن شربت گوارای شهادت؛ افتخار همسایگی با خدا و پیامبر<sup>۹</sup> و امامان معصوم<sup>۳</sup> و دیگر صدیقین و شهدا را پیدا کنم.

اگرچه نشانی من در دل و فکر و سر و سینه  
همه مردم شهیدپرور و شهادت طلب، هست؛  
اما محض اطلاع همه کسانی که در گلزار، به  
تماشای گل و ریحان می‌روند؛ باید عرض کنم که

گلزار من:

گلزار تازه آباد رشت است

پشتیبان ولایت فقیه باشید  
تا آسیبی به این مملکت وارد نشود  
سرباز کشور امام زمان «عج»

مراد بلالزاده

## تصمیم به موقع

صدای زنگ، حمد و مادرش را که تنها ساکنان خانه بودند؛ نگران ساخته بود. رقیه خانم زن مهربان و فداکاری که پس از درگذشت شوهرش، عباس آقا کارمند وزارت راه و به خانه بخت فرستادن تنها دخترش، همه چیزش در حمد خلاصه می‌شد؛ چادر سرگرفت و در حالی که فاصله بین حیاط تا در منزل را می‌پیمود؛ با صدای بلند وی لرزان گفت:

- کیه؟ دارم میام! یه خورده آمون بده!

باقر، دوست محمد بود. او با حمد و چند تن دیگر از بچه‌های محل، گروهی تشکیل داده بودند که کارش گره‌گشایی بود. هریک از آنها مأموریت داشت؛ به محض دیدن و برخورد کردن یا فهمیدن و شنیدن مشکلی در محل، آن را به سایرین انتقال دهد تا بلافاصله برای حل و فصل آن اقدام شود و از آنجا که باعث و بانی این تشکل، حمد بود و تن و بدنی قوی‌تر و چالاک‌تر از دیگران داشت؛ او را به عنوان سر دستة خویش پذیرفته بودند.

- چی شده مادر؟ بیا تو!

- خیلی ممنون! چیزی نیست! با حمد کار دارم.

حمد، سطل پراز لباسهای شسته شده را توی حیاط گذاشت و رو به مادر کرد:

- مامان! لباسای شسته، دست تو می‌بوسن! روبند پهن کنین. نظافت حیاط و اتاقا بمونه واسه بعد. برم ببینم چی کارم دارن؟

در بین راه، حمد چون حسابرسی ماهر و دقیق، جزئیات کارهایی را که در فاصله دو سه روز اخیر به اعضای گروه محول شده بود؛ از باقر جویا شد و این باقر بود که مورد خطاب و عتاب قرار می‌گرفت:

- نفت ننه خدیجه چی شد؟

- تو پخش قند و شکر این دفه، اونایی که نوبت قبل نگرفته بودن، سهمیه شونو گرفتن؟

- بلوکای اصغراقا چی؟ همون جور سر کوجه‌س یا بچه‌ها دم خونه‌ش بردن؟

- از شیر دستشویی مسجد چی خبر؟

- آهان! تا یادم نرفته بگو ببینم جعفر آقا قبول کرد کتابخونه مسجد راه بندازه؟

و باقر با خود می‌گفت:

- عجب کاری کردیم! اومدیم بگیریم بابا یه فکری برای این لات ولوتایی که مزاحم دختری مردم پس از تعطیلی مدرسه محل می‌شن هم بکن و تو این فکر هم‌باش که بدهکار شدیم!

حمد که شیرینی برداشتن هر مانعی از سر راه مردم، به هر اندازه چه کوچک و چه بزرگ، با سخنان جسته‌گریخته پدر درباره راه، ارتباط، رفت و آمد، راه بندان، باز کردن راه و خوشحالی

ناشي از آن و نقش راه در زندگي انسانها از دوران كودكي در دلش ريشه گرفته بود؛ سعي داشت تا آنجا كه از دستش برمي آيد در اين زمينه از هرچيز، حتي جانش مضايقه نكند و آن روز هم كه يكي از برادران به هنگام آموزش و تمرين با اسلحه، باراني از تير را با فشار اشتباهي انگشت بر روي ماشه، سرازير كرده بود، اگر زيركي و هوشيارى و مهارت و چالاكي و تصميم به موقعش نبود؛ سالهاي طولاني به درازاي يك عمر، در سر راه نشاط و شادماني چندين خانواده، مانعي به بزرگي داغ جوان از دست رفته قرار مي گرفت و راه ورود شادي به دلهایشان رامسدود مي نمود!

او با انداختن خود بر روي اسلحه، تمام تيرها را متوجه ران و شكم خود و زمين كرده با ايثاري فراموش نشدني، نگذاشت به هيچكس كوچكترين آسيبي وارد شود!

فرداي آن روز همه اهل محل و كساني كه او را مي شناختند؛ سخت غمگين بودند و ناباورانه شهادتش را به هم تبريك و تسليت مي گفتند! تنها جمله نقش بسته بر ذهن و ضمير و جاري شده بر زبان همه اين بود:

«ما مي بايست شهيد مي شديم تا مردم محل، بيشتر از خدمات ايشان برخوردار مي شدند!»



## و «کیوان» رهگشای با شهامت

\* وَلَا تَحْسَبَنَّ الَّذِينَ قُتِلُوا فِي سَبِيلِ اللَّهِ أَمْوَاتًا بَلْأَحْيَاءُ عِنْدَ رَبِّهِمْ يُرْزَقُونَ  
«قرآن کریم»

محمد کیوان هشتم که در ۱۶ اردیبهشت ۱۳۳۴ در شهرستان رشت به دنیا آمد. پس از گذران دوران کودکی تا سال چهارم دبیرستان درس خواندم و در ادامه تلاش و کوشش انسانی اسلامیم سرانجام چون دیگر سربازان هموطن خویش برای دفاع از اسلام و ایران و انقلاب در سن ۲۵/۱۲/۱۳۵۷ در زرجوب رشت به شرف شهادت نایل آمدم. خوشحالم که در ایام کوتاه زندگی خویش توانستم در جهت حفظ ارزشهای الهی و تلاش برای تقویت و گسترش آنها تا مرز آرمیدن در جوار حق که آرزوی هر انسان وارسته ای است پیش بروم.

به سراغ من اگر می آید

جای من در دل و اندیشه هر رهگذری است

که به سرو و گل سرخ

و به آینه و آب جاری

و به تسبیح و نماز لاله

می خورد غبطه

که از عشق چرا بی خبرم؟

اما محض اطلاع آنهایی که در گلزارها به تماشای گل و ریحان می روند باید عرض کنم که گلزار من گلزار تازه آباد رشت است.

حافظ اسلام و انقلاب و ارزشهای الهی باشید

سرباز کشور امام زمان «عج»  
محمد کیوان

شهیدان دانش‌آموز شهرستان رشت

پس از شهیدان «معصومی»، «نیکم‌رام»، «همراه»، «بلال زاده» و «کیوان» مشخصات مقدس دانش‌آموزانی که در شهرستان رشت به فیض شهادت نایل آمده‌اند زینت بخش مجموعه پیش روی شماست.

ابتدایی

شماره	نام و نام خانوادگی	نام پدر	تاریخ تولد	پایه تحصیلی	تاریخ شهادت	محل شهادت
۱	علیرضا سعادت	عباس	۱۳۵۵	پنجم	۱۳۶۶/۱۲/۲۶	بمباران رشت
۲	مرتضی مختاری	علی	۱۳۵۶	پنجم	۱۳۶۷/۱/۲۲	بمباران تهران
۳	علی اطمینان	حسن	۱۳۵۴	پنجم	۱۳۶۵/۱۱/۲۵	بمباران رشت

راهنمایی

شماره	نام و نام خانوادگی	نام پدر	تاریخ تولد	پایه تحصیلی	تاریخ شهادت	محل شهادت
۱	سیامک سعیدی	قنبر	۱۳۵۲	اول	۱۳۶۵/۱۱/۲۵	بمباران رشت
۲	ابوطالب هوشیارآلمانی	ابوالقاسم	۱۳۵۰	سوم	۱۳۶۶/۶/۲۴	ماووت عراق
۳	علی بامداد پسند	اسماعیل	۱۳۴۶	سوم	۱۳۶۲/۱۲/۳	دهلران
۴	سید رضا پاکدامن	سید ابراهیم	۱۳۴۶	سوم	۱۳۶۱/۱/۱۷	موسیان
۵	حمید جوانمرد	رضا	۱۳۴۵	سوم	۱۳۶۱/۲/۱۷	خونین شهر
۶	محمد رسول حاجی پور	غلامرضا	۱۳۴۹	سوم	۱۳۶۵/۶/۱	حاج عمران
۷	عادل حیدرپور	صفرعلی	۱۳۵۳	سوم	۱۳۶۷/۳/۲۶	ماووت عراق
۸	محمد رضا راستگو	رجبعلی	۱۳۴۶	سوم	۱۳۶۲/۱۲/۵	دهلران

۹	حسن شعبان زاده	محمود	۱۳۵۱	سوم	۱۳۶۷/۱۰/۱۰	بانی تبوک عراق
۱۰	فرزاد عابدی راد	قربانعلی	۱۳۵۰	سوم	۱۳۶۶/۱۲/۱۸	آشنویه
۱۱	عباس عاطفی تشرودگلی	حسین	۱۳۴۸	سوم	۱۳۶۳/۷/۶	مریوان

## دیپستان

شماره	نام و نام خانوادگی	نام پدر	تاریخ تولد	پایه تحصیلی	تاریخ شهادت	محل شهادت
۱	غلامرضا پارسی	احمد	۱۳۴۹	اول	۱۳۶۵/۶/۱۰	حاج عمران
۲	اسماعیل چراغچی باشی	علامحسین	۱۳۴۴	اول	۱۳۶۱/۶/۱۲	بانہ
۳	محمد رضا نظری ولمی	علی اکبر	۱۳۴۸	اول	۱۳۶۵/۶/۱۰	حاج عمران
۴	علی شریفی محنا	عباس	۱۳۴۸	اول	۱۳۶۵/۱۰/۲۵	پاسگاه زید
۵	سالار مطلوب امین آبادی	کاظم	۱۳۴۹	اول	۱۳۶۵/۷/۴	پاسگاه زید
۶	حسین یعقوبی	ایوب	۱۳۴۸	دوم	۱۳۶۶/۴/۴	ماووت عراق
۷	اکبر اسد...زاده کوشکجانی	جعفر	۱۳۴۴	دوم	۱۳۶۱/۲/۱۳	جُفیر
۸	حبیب... پور رجب	نسیم علی	۱۳۴۲	دوم	۱۳۶۰/۱۰/۷	اهواز
۹	ساسان پور نقاشیان	نادر	۱۳۴۱	دوم	۱۳۵۹/۷/۱۳	سرپل ذهاب
۱۰	علیرضا حساس خلاصی	عزت ...	۱۳۴۵	دوم	۱۳۶۱/۲/۱۰	کرخه
۱۱	رحمان غلام زاده یوسفی	محمد علی	۱۳۴۸	دوم	۱۳۶۵/۶/۱۰	حاج عمران
۱۲	رضا مهربان	نصرت	۱۳۴۲	دوم	۱۳۶۰/۵/۹	بانی تبوک
۱۳	مهدی فرخنده	غلامحسین	۱۳۴۸	سوم	۱۳۶۵/۶/۱۰	حاج عمران
۱۴	محمد علی اصغر نیا	رستم علی	۱۳۴۸	سوم	۱۳۶۶/۴/۹	ماووت عراق
۱۵	محمد صادق بخشی نژاد	حسن	۱۳۴۵	سوم	۱۳۶۴/۸/۱۱	مریوان
۱۶	محمد رجب حسن زاده	غلامعلی	۱۳۴۹	سوم	۱۳۶۷/۱/۹	شانه دری
۱۷	سید مهدی حسینی طالبی	سید حسین	۱۳۴۷	سوم	۱۳۶۵/۶/۱۰	حاج عمران
۱۸	محمود حیران نجفی	رضا	۱۳۴۵	سوم	۱۳۶۲/۷/۲۷	مریوان

سیدامیر هاشمی	سید کمال	۱۳۴۷	سوم	۱۳۶۵/۶/۱۰	حاج عمران
فرامرز زلیخایی	اسماعیل	۱۳۴۴	سوم	۱۳۶۲/۸/۲	مریوان
محمد اسماعیل زورمند	هادی	۱۳۴۷	سوم	۱۳۶۵/۱۰/۲۶	پاسگاه زید

شماره	نام و نام خانوادگی	نام پدر	تاریخ تولد	پایه تحصیلی	تاریخ شهادت	محل شهادت
۲۲	جلیل شفیعی	مهدی	۱۳۴۳	سوم	۱۳۶۱/۲/۲۰	ام الرصاص
۲۳	یوسف صدیقی	حسینعلی	۱۳۴۹	سوم	۱۳۶۷/۱/۹	بانہ
۲۴	غلامرضا کاظم پور	محمد	۱۳۴۷	سوم	۱۳۶۵/۶/۱۰	حاج عمران
۲۵	محمد رضا اصغر تاش	عیسی'	۱۳۴۳	چهارم	۱۳۶۲/۴/۱۲	سردشت
۲۶	رمضان اصغر زاده	عبدالحسین	۱۳۴۱	چهارم	۱۳۶۱/۸/۱۷	عین خوش
۲۷	رمضان افراشته	هادی	۱۳۴۳	چهارم	۱۳۶۱/۱/۲۰	جُفیر
۲۸	مهدی باقرزاده	محمد علی	۱۳۴۵	چهارم	۱۳۶۶/۱/۹	بانی تبوک
۲۹	حمیدرضا بزرگی	فیض ...	۱۳۴۳	چهارم	۱۳۶۲/۷/۲۰	مریوان
۳۰	احمد خدادادی	نبی ...	۱۳۴۴	چهارم	۱۳۶۵/۱۱/۵	پاسگاه زید
۳۱	علی رضا نوروزی	رجب	۱۳۴۷	چهارم	۱۳۶۷/۳/۲۳	پاسگاه زید
۳۲	صادق رستمی	اسماعیل	۱۳۴۱	چهارم	۱۳۶۱/۲/۱۰	کرخه
۳۳	حیدر رنجی شهرستانی	یحیی'	۱۳۴۲	چهارم	۱۳۶۱/۱۱/۷	چزابه
۳۴	حسن سمیع زاده	قاسم	۱۳۴۵	چهارم	۱۳۶۵/۶/۱۰	حاج عمران
۳۵	خدا بخش عسکری	محمد علی	۱۳۴۱	چهارم	۱۳۶۱/۸/۱۶	موسیان
۳۶	امیر فئید	حسن	۱۳۴۷	چهارم	۱۳۶۶/۴/۸	سردشت
۳۷	مهدی قائد	محمد حسن	۱۳۴۴	چهارم	۱۳۶۵/۱۱/۲۶	پاسگاه زید
۳۸	حمید کشتکار	خانعلی	۱۳۴۷	چهارم	۱۳۶۷/۱/۹	سردشت
۳۹	احمد علی کنعانی	باقر	۱۳۴۶	چهارم	۱۳۶۴/۲/۲۹	سنقر
۴۰	فیض ... لایق برحق	داوود	۱۳۴۶	چهارم	۱۳۶۵/۶/۱۰	حاج عمران

۴۱	عباس مختاری	حسین	۱۳۴۴	چهارم	۱۳۶۲/۶/۱	مریوان
----	-------------	------	------	-------	----------	--------

### «غریب نقده»

در دکان نشسته بود که به او خبر دادند: «پسرت رضا زخمی شده و در بیمارستانی در ارومیه بستری است.» با عجله بلیطی تهیه کرد و راه افتاد. اول باید به نقده می‌رفت. از لنگرود تا نقده خیلی راه بود. خواهر زنش در نقده زندگی می‌کرد و پسرش که حالا زخمی شده پیش او زندگی می‌کرد و درس می‌خواند. به او گفته بودند پسرش در درگیریهای خیابانی شهر نقده تیر خورده است. در آن سالها اوایل پیروزی انقلاب فرقه‌های ضد انقلاب دمکرات و کومله، صفحات غرب کشور را مورد تاخت و تاز خود قرار داده بودند و مردم بی‌دفاع شهرها را بی‌رحمانه به خاک و خون می‌کشیدند.

اتوبوس سینه جاده را می‌شکافت و در دل شب به پیش می‌رفت. مسافران عده‌ای خوابیده بودند و تعدادی هم بیدار بودند. «أروچ» این کارگر ساده «انزلی محله» لنگرود هم جزو کسانی بود که نمی‌توانست بخوابد. فکر می‌کرد: اگر وضع من خوب بود و می‌تونستم در لنگرود اونو به مدرسه بفرستم؛ لازم نبود برای درس خواندن نزد خاله‌اش برود. گاه با خود می‌گفت: «نکنه رضا مرده باشه و شوهر خاله‌اش به من دروغ گفته است برای این که نترسم!

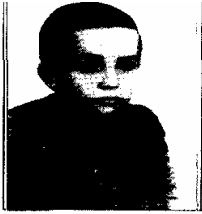
از یاد آوری این صحنه سرمایی کشنده احساس کرد و خود را هر چه بیشتر به‌صندلی فشرد. دوباره به فکر فرو رفت. دوازده سال پیش را به یاد آورد، وقتی که زنش «رضا» را باردار بود آن ماه آخر بینایی خود را از دست داده بود. بعد از تولد رضا به تدریج دوباره چشمانش مثل اول شده بود. به دلیل عشق و علاقه‌ای که به امام رضا (ع) داشت اسم بچه را رضا گذاشته بود.

رضا از کودکی علاقه عجیبی به نماز و مسجد داشت و با همه کوچکی مثل بزرگترها رفتار می‌کرد و همیشه با بزرگترها نشست و برخاست می‌کرد. بچه نترسی بود و او با همه تنگدستی چند بار او را به زیارت امام رضا آورده بود. اما اکنون نمی‌دانست چه بر سر رضا آمده است؟ مرده است یا زنده! بعد به خود گفت: هرچه خدا خواست همان خواهد شد. و با یاد آوری نام خدا اطمینان قلبی پیدا کرد و به خواب رفت.

در نقده به او خبر دادند که رضایش شهید شده و در سردخانه بیمارستان ارومیه نگهداری می‌شود. با بستگانش به ارومیه رفت. بیمارستان شلوغ بود. هر لحظه زخمی‌ها و کشته‌های زیادی به



آنجا می‌آوردند. به طرف سردخانه هدایت شدند. جسد را از کشوی سردخانه بیرون کشیدند. برای شناسایی شهید روپوش را کنار زدند. خدایا! چه می‌دید؟  
رضای نازنینش، پسر خوش اخلاق و دوست داشتی‌اش چون کبوتری به خون‌تپیده، کاکلش به خون آغشته بود و به خواب رفته بود!  
ناگهان به یاد کربلا و غریبی امام حسین<sup>۳</sup> و سرباز نوجوانش، برادرزاده جانبازش «قاسم» افتاد. بی‌اختیار نشست و در حالی که دستها را به هوا بلند کرده بود فریاد زد «یا حسین!...»



## رضا عباسزاده طفل نامی

\* وَلَا تَحْسَبَنَّ الَّذِينَ قُتِلُوا فِي سَبِيلِ اللَّهِ أَمْوَاتًا بَلْ أَحْيَاءُ عِنْدَ رَبِّهِمْ يُرْزَقُونَ  
«قرآن کریم»

رضاعباسزاده هستم که در ۱۳۴۷/۱۰/۲۶ در انزلی محله لنگرود به دنیا آمدم. پس از گذراندن دوران کودکی تا پنجم ابتدایی درس خواندم و در ادامه تلاش و کوشش انسانی اسلامیم سرانجام چون دیگر سربازان هموطن خویش برای دفاع از اسلام و ایران و انقلاب در سنگرت حکم و تثبیت انقلاب اسلامی سهم شدم و در این راستا بود که به تاریخ ۱۳۵۸/۲/۲ در شهرستان نقده به شرف شهادت نایل آمدم.

خوشحالم که در ایام کوتاه زندگی خویش توانستم در جهت حفظ ارزشهای الهی و تلاش برای تقویت و گسترش آنها تا مرز آرمیدن در جوار حق که آرزوی هر انسان وارسته ای است پیش بروم.  
به سراغ من اگر می آید

جای من در دل و اندیشه هر رهگذری است

که به سرو و گل سرخ

و به آینه و آب جاری

و به تسبیح و نماز لاله

می خورد غبطه

که از عشق چرا بی خبرم؟

اما محض اطلاع آنهایی که در گلزارها به تماشای گل و ریحان می روند باید عرض کنم که گلزار من گلزار شهدای لنگرود است.

حافظ اسلام و انقلاب و ارزشهای الهی باشید  
سرباز کشور امام زمان «عج»

رضا عباسزاده

شهادی دانش‌آموز شهرستان لنگرود

پس از شهید «رضا عباسزاده» مشخصات مقدس دانش‌آموزانی که در شهرستان لنگرود به فیض شهادت نایل آمده‌اند؛ زینت بخش مجموعه پیش روی شماست.

### ابتدایی

شماره	نام و نام خانوادگی	نام پدر	تاریخ تولد	پایه تحصیلی	تاریخ شهادت	محل شهادت
۱	سید احمد سادات کیایی	سید موسی	۱۳۴۹	پنجم	۱۳۶۱/۲/۱۰	خونین شهر

شما چشم و چراغ این ملتید. خداوند یارتان باد.  
شما با ایثار فرزندان و جوانان و عزیزان خویش  
به همه نشان دادید که توطئه‌های داخل و خارج  
نخواهد توانست برای این ملت مصمم‌پروز شود.

از پیام امام خمینی  
به خانواده شهدا

## راهنمای

شماره	نام و نام خانوادگی	نام پدر	تاریخ تولد	پایه تحصیلی	تاریخ شهادت	محل شهادت
۱	ناصر ترابی	رجبعلی	۱۳۴۶	دوم	۱۳۶۱/۲/۲۴	جفیر
۲	صادق شیخ پور	محمد باقر	۱۳۴۷	دوم	۱۳۶۲/۱۲/۴	دهلران
۳	محمود تقی زاده	علی	۱۳۵۱	دوم	۱۳۶۵/۹/۱۱	منجیل
۴	سید اشرف کیایی	سید غلام	۱۳۴۷	دوم	۱۳۶/۹/۲۷	موسیان
۵	سید موسی امامی	سید حسین	۱۳۴۶	سوم	۱۳۶۲/۷/۳۰	مریوان
۶	سید جواد پاسبان	سید محسن	۱۳۴۷	سوم	۱۳۶۲/۸/۱	مریوان
۷	محمد بابایی	محمد علی	۱۳۴۶	سوم	۱۳۶۲/۷/۲۸	مریوان
۸	محمد رضا سارمی توآوری	احمد	۱۳۴۷	سوم	۱۳۶۲/۱۰/۱۴	بانه
۹	علی احمدی کومله	احمد	۱۳۴۸	سوم	۱۳۶۴/۳/۲۹	چنگوله
۱۰	رحمان فاتح	حسین	۱۳۵۰	سوم	۱۳۶۵/۶/۱۰	حاج عمران
۱۱	علی رضا چابک	رضا	۱۳۴۹	سوم	۱۳۶۵/۱۱/۱۹	کوشک
۱۲	سید محمد عبداللهیان	سید عیسی	۱۳۵۱	سوم	۱۳۶۷/۱/۹	خرمال
۱۳	محمد رضانی	مسیب	۱۳۵۲	سوم	۱۳۶۷/۱/۹	خرمال
۱۴	حسن رفیعی	میرزافریح	۱۳۴۹	سوم	۱۳۶۵/۱۰/۲۳	شلمچه
۱۵	ارسلان آقایی پور	شعبان	۱۳۴۷	سوم	۱۳۶۱/۸/۵	لنگرود- پایگاه مقاومت
۱۶	قاسم اصغری و سمه جان	محمد	۱۳۵۰	سوم	۱۳۶۵/۱۰/۲۶	شلمچه

## دبیرستان

شماره	نام و نام خانوادگی	نام پدر	تاریخ تولد	پایه تحصیلی	تاریخ شهادت	محل شهادت
۱	مجید بابائیان	صمد	۱۳۴۸	اول	۱۳۶۳/۱۰/۱	تپه طاهر

خرمال	۱۳۶۷/۱/۹	اول	۱۳۵۰	محمود	غلامرضا سعیدی	۲
جزیره مجنون	۱۳۶۲/۴/۲۰	اول	۱۳۵۰	علی	عظیم مردانی	۳
رقابیه	۱۳۶۱/۱/۵	دوم	۱۳۴۳	حبیب الله	حمید ترابی	۴
دارخوین	۱۳۶۱/۳/۲	دوم	۱۳۴۳	محمد علی	اسماعیل ملک محمدی	۵
بانہ	۱۳۶۲/۱۰/۱۴	دوم	۱۳۴۴	محمد حسن	احمد غمگسار	۶
حاج عمران	۱۳۶۵/۶/۱۰	دوم	۱۳۴۹	مرتضی	حسن شعبانی نژاد	۷
شلمچه	۱۳۶۵/۱۰/۲۵	دوم	۱۳۴۷	علی نقی	کریم عباسی بازارده	۸
کوشک	۱۳۶۵/۱۱/۲۱	دوم	۱۳۴۷	محمد حسین	محمد کریم منفرد	۹
حاج عمران	۱۳۶۶/۶/۱۰	دوم	۱۳۴۹	محمد	محسن غمگسار	۱۰
موسیان	۱۳۶۱/۸/۱۷	دوم	۱۳۴۳	حسن	حسین صفرپور	۱۱
شلمچه	۱۳۶۵/۱۰/۲۳	سوم	۱۳۴۶	محمد	نعمت غنی زاده	۱۲
حاج عمران	۱۳۶۵/۶/۱۰	سوم	۱۳۴۶	حسین	محمد رضا غلامرضایی	۱۳
حاج عمران	۱۳۶۵/۶/۱۰	سوم	۱۳۴۶	علی	محمود مهدی نژاد	۱۴
حاج عمران	۱۳۶۵/۶/۱۰	سوم	۱۳۴۶	پرویز	محمد بذری	۱۵
حاج عمران	۱۳۶۵/۶/۱۰	سوم	۱۳۴۶	اسماعیل	مهدی بابایی چافی	۱۶
شلمچه	۱۳۶۵/۱۰/۲۴	سوم	۱۳۴۶	سید قاسم	سید عزیز موسوی	۱۷
دارخوین	۱۳۶۱/۲/۱۵	سوم	۱۳۴۲	محمد حسین	حسن غربتی	۱۸
تنگه رقابیه	۱۳۶۱/۱/۴	سوم	۱۳۴۴	نقی	هادی محمدی	۱۹
شلمچه	۱۳۶۷/۵/۵	سوم	۱۳۴۷	محمد حسین	صادق کامکار	۲۰
خرمال	۱۳۶۷/۱/۹	سوم	۱۳۴۸	عیسی	قربانعلی تراب نژاد	۲۱
محل شهادت	تاریخ شهادت	پایه تحصیلی	تاریخ تولد	نام پدر	نام و نام خانوادگی	شماره
ماووت عراق	۱۳۶۶/۹/۱۲	سوم	۱۳۴۷	رمضانعلی	ایرج شعبانی	۲۲
ماووت عراق	۱۳۶۶/۸/۳۰	سوم	۱۳۴۶	اباصلت	حسن حامدی	۲۳
کوشک	۱۳۶۵/۱۱/۲۱	سوم	۱۳۴۸	موسی	رضا زائر رضایی	۲۴
شلمچه	۱۳۶۵/۱۰/۲۷	سوم	۱۳۴۶	محمد علی	حسین محمد علی پور	۲۵

شلمچه	۱۳۶۵/۱۰/۲۷	سوم	۱۳۴۸	میر حسین	سید محمد مهدی بنی سعید	۲۶
شلمچه	۱۳۶۵/۱۰/۲۶	سوم	۱۳۴۷	سید اشرف	سید حسین اشرف زادگان	۲۷
حاج عمران	۱۳۶۵/۶/۱۰	سوم	۱۳۴۶	عیسی	اسماعیل شعبانی	۲۸
حاج عمران	۱۳۶۵/۶/۱۰	سوم	۱۳۴۷	اسدالله	رضا فروتن	۲۹
اروند رود	۱۳۶۴/۱۱/۲۴	سوم	۱۳۴۶	حسین	فریدین شعبانی	۳۰
دهلران	۱۳۶۲/۱۲/۶	سوم	۱۳۴۵	محبعلی	مصطفی مهری	۳۱
بانہ	۱۳۶۲/۱۰/۱۲	سوم	۱۳۴۵	محمد حسین	غلامحسن جمالی	۳۲
کوشک	۱۳۶۲/۸/۳۰	سوم	۱۳۴۲	قاسم	غلامرضا صیقلی	۳۳
مهران	۱۳۶۲/۵/۱۵	سوم	۱۳۴۳	سید ابراهیم	میر هاشم میر باهوش	۳۴
موسیان	۱۳۶۱/۸/۱۱	سوم	۱۳۴۴	سید جلال	سید محمود بنی هاشمی	۳۵
شلمچه	۱۳۶۱/۴/۲۶	سوم	۱۳۴۳	حسنعلی	حمیدرجبی پور	۳۶
جفیر	۱۳۶/۲/۲۴	سوم	۱۳۴۴	رمضانعلی	عیسی آذر ارجمند	۳۷
رقابیه	۱۳۶۱/۱/۴	سوم	۱۳۴۳	مهدی	هادی امیدوار	۳۸
بستان	۱۳۶۰/۹/۳۰	سوم	۱۳۴۱	علی اکبر	محمد رضا کاشی پور	۳۹
کرخه نور	۱۳۶۰/۶/۱۱	سوم	۱۳۴۲	سید جلال	سید احمد افصح رضوانی	۴۰
مریوان	۱۳۶۰/۲/۲۰	سوم	۱۳۴۰	سیدحسین	سیدعلی امامی	۴۱

### پسر فرج الله

مقدار کمی از سطل رنگی که با آن روی دیوارهای کوچه‌های شهر شعارمی نوشتند؛ باقی مانده بود که رضا به سرعت خود را به بچه‌ها رساند و گفت:

گشتی‌ها! گشتی‌ها!

مهدی، بی‌خیال از هشدار رضا که در مأموریت‌های پخش اعلامیه و شعارنوئسی شبانه، دیده بان گروه بود؛ به شعار:

تا شاه کفن نشود

این وطن، وطن نشود

که روی دیوار پشت حیاط یکی از ادارات دولتی توسط علی نوشته می‌شد به‌دقت نگاه می‌کرد. او در این کار، دل و جرأت بچه‌ها را بالا می‌برد و مواظب بود مبادا هیجان و اضطراب، از انجام درست کار بکاهد.

- علی جون! نقطه‌ها یادت نره! اول از همه تو دل شاه اون سه تا فشنگو خالی کن!  
و بچه‌ها در حال خندیدن بودند که صدای سوت گشتی‌های حکومت نظامی آنها را فراری داد.  
کوچه‌ها در دل شب یکی پس از دیگری زیر گام‌های بلند و سریع مهدی و دوستانش که به هنگام فرار از هم جدا شده و هر کدام به سویی می‌رفتند؛ پیموده می‌شد و مأمورین را در خود می‌کشید و نگران و سرگردان می‌نمود.

سه تن از گشتی‌ها که مهدی را دنبال کرده بودند؛ در نزدیکی‌های پمپ بنزین از مسیر مستقیم و فاصله نزدیک بین خود و مهدی استفاده کرده؛ برای شلیک به او متوقف شده؛ ایست... ایست گویان با نشانه کردنش چیزی نمانده بود تا هدفش قرار بدهند که یکی از آنها مانع شده:

نه! نه! به خاطر من نه! پسر فرج الله قاسمیه!  
پاسبان گشت در حالی که کلاهش را برداشته و زیر بغل زده بود؛ فرج الله را مخاطب قرار داده، با لحنی اعتراض آمیز که بوی دلسوزی می‌داد؛ گفت:

- هر چه باشه ما چندین بار نون و نمکتو خوردیم قاسمی! این آخرین بار باشه که بهت می‌گم! بابا نذار پسرت با این خرابکارا شبا بیرون بیاد! به هر حال اگه از ما گفتنی بود که گفتیم؛ باقی خود دانی!

مهدی از آن بچه‌های نترس و شجاعی بود که توی آن گیرودار پابند خانه نبود و بیشتر بیرون می‌آمد و خود را به هر جایی که برنامه یا نقشه‌ای در جهت شکستن قدرت حاکم بود؛ می‌رساند و جلو دار معرکه می‌شد. نه شب می‌کرد و نه روز! نه روستا و نه شهر! حتی دامنه فعالیتش به شهرهای اطراف هم کشیده شده بود. مأمورین نیز از مدتها پیش او را شناسایی کرده و در پی فرصت مناسبی بودند که پر و بال این‌به‌قول خودشان جوجه شورشی را بکنند و بشکنند!

انگشتان پدر قندهای داخل قندان را برای برداشتن حبه قندی کوچک، زیرو رومی‌کرد که مادر او را مخاطب قرار داده، گفت:

- آخه مرد! چرا سرتو پایین انداختی و هیچی نمی‌گی؟ شب و روزش بیرون ازخونه‌س! وقتی هم که میاد؛ دو دونه خرما را لای یه تکه نون می‌ذاره و دبدو که رفتی! می‌ترسم که بلایی سرش بیاد!  
پدر استکان چای را بالا کشید؛ سپس به زن گفت:

- خودم هم توش موندم! بیمارستان و اون دختری که توی راه‌روش داد و فریاد راه انداخته بود؛ یادته؟

و مادر با تکان دادن سر به یاد می‌آورد که در آن حال، مهدی به آنها گفته بود:  
- بلبلی تنهاست. اگر بلبلان دیگر همراهش بودند؛ قفس را براحتی می‌شکستند و می‌پریدند!  
- سیلی خوردن برادرش را چگونه؟

مادر، باز هم به علامت تصدیق سر را پایین آورده و از خاطر می‌گذراند:  
یکی از معلمین در برخورد با علی اکبر، چون می‌فهمد که برادر مهدی است؛ سیلی محکمی به گوشش می‌زند و می‌گوید: «یادت باشه نکنه حال و هوای مهدی به سرت بزنه!»  
مادر، در ادامه گفتگویی پدر از چال کردن یک گونی کتاب در دو سه روز پیش، سخن به میان می‌آورد که:

- یادم رفت؛ بت بگم؛ چنان سرزده اومد تو که هول برم داشت؛ گفتم: مگه دنبال کتابت کردن؟ بعد هم در حالی که یک گونی خالی از من می‌خواست؛ گفت:  
- فعلاً نه! ولی بعداً ممکنه! پس هیچ رد پایی نباید بمونه.  
و پدر از سر گرفته بود:

- نه از اون همه کاپ و مدال کشتی که توی طاقچه ردیف کرده و نه از اون مهر و محبتی که به من داده و هر وقت بش نگاه می‌کنم تو چشمات موج می‌زنه و نه از این دنبال شر گشتنش! هر چی می‌خواهم بفهمم که چه راز و رمز و حکمتی در میونه؛ علقم به جای قد نمیده! بعد هم تا مادر استکان چای پدر را دوباره پر کند، ادامه داده بود:

- همین دیروز که مژ همیشه اومده بود؛ دم دگه، تا اگه کاری دارم؛ برام انجام بده؛ بش گفتم:  
- مهدی جون! شهر خیلی شلوغه و بی‌کلانتر! مواظب خودت باش پسر! خدای نکرده...  
چی جواب داده باشه خوبه؟ به من می‌گه:

- نه بابا! تازه اگه یکی کشته بشه مردم راه می‌افتن و این راه بسته را باز می‌کنن!

آن روز صبح، قبل از این که چون روزهای دیگر بیرون برود؛ به مادر گفت:  
- ناهار پیش دوستان مهمانم.

بعد، نگاهی عمیق به چهار گوشه خانه انداخت و قبل از خداحافظی این جمله را بر زبان آورد:

- مادر! امروز شهر یک پارچه آتش می‌شود!

بعد از ناهار در خداحافظی از دوستان آن چنان گرم عمل می‌کند که دوستی می‌گوید:

- چته پسر؟ مگه می‌خواهی سفر قندهار بری؟

و جواب می‌دهد که:

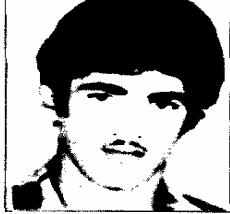
- به دلم برات شده که دیگه شمارو نمی‌بینم!



و چون همیشه که جلودار است و پیشقدم؛ در راهپیمایی آن روز نیز مصمم و استوار، در انبوه جمعیت شاخص و نمایان است. فرصت مناسبی که مأمورین به دنبالش هستند؛ پیش آمده است. او را نشانه گرفته، سر و بازویش را به شدت مجروح می‌سازند.

بغل پل در گوشه‌ای مخفی می‌شود! مأمورین پیدایش می‌کنند و سر گلوله‌خورده‌اش را زیر ضربات باطوم‌های خود قرار می‌دهند. سپس پیکر مجروح و خونینش را در ماشین انداخته و حرکت می‌کنند.

جلوی در بیمارستان، پایش را گرفته و می‌کشند. سر «قاسمی» که عهد کرده است تا کفر و ظلم سرنگون نشود روی بالش قرار نگیرد؛ با آن زخم و شکستگی و ضربات وارده به شدت، روی آسفالت خیابان می‌افتد و «مهدی»، مهدی می‌شود.



چو مهدی قاسمی آن پهلوان مرد...  
\* چنین کنند بزرگان چو کرد باید کار  
مهدی قاسمی  
فرزند: فرج الله  
متولد: بیستم اسفند ماه ۱۳۳۸  
محل تولد: شهرستان رودسر  
تاریخ و محل شهادت: پنجم دیماه ۱۳۵۷ - رودسر  
گلزار: گلزار شهدای رودسر

تحصیل علم رسمی: تا سال دوم هنرستان به تحصیل پرداخت

### تحصیل عشق و عرفان

از روز به دنیا آمدنش که در نیمه شعبان اتفاق افتاد و به خاطر آن اسمش را «مهدی» گذاشتند و رشد و پرورش در جمع خانواده ای که متدین و مذهبی بودند؛ عشق به عدالت و فضیلت و پاک‌ها و ارزشها و نفرت و قیام بر ضد پلیدی و پلشتی و ضد ارزشها با توجه دادن او به مهدی موعود، آقا امام زمان «عج» در درون او، راه پیدا کرد و جا گرفت.

### در راه دلداری به معشوق حقیقی

رفته رفته در گذر زمان با دوری از تظاهر و ریا و محبت به خانواده و دیگران و شجاعت و اخلاص و جوانمردیش که قهرمانی او در کشتی استانی و پهلوانیش در عرصه های مختلف برخوردار با مردم، شاهدی صادق در این راستاست و فرمانبرداری از دستورات الهی و دوری نمودن از معاصی که شعار و شیوة زندگی بود؛ آن عشق درونی مجال بروز و ظهور یافت و با شرکتش در تظاهرات و راهپیماییها و تلاش بیوقفه و مداومش در براندازی نشانه های طاغوت در منطقه اش، شعله ور شد.

### وصال به معشوق

گلولة يکي از مزدوران ستمشاهي که سبب مجروح شدن سر و بازویش شده بود؛ اگر چه از اعتدال قامت استوارش کاست ولي ضربات پي در پي باطوم تي چند از همان مزدوران، بر آن سر و بدن غرقه به خون، در پنجم ديمه يك هزار و سيصد و پنجاه و هفت موجب شد که به وصال معشوق نایل بشود.

### جملاتی از عاشقانه‌ها

بلبل تنها بدون کمک بلبلان دیگر، نمی‌تواند قفس را بشکند و پرواز کند.

\* چنین بماند و بماند ز عاشقان آثار

## تصمیم کاپیتان محمد

آن روز از روزهای فراموش نشدنی من بود. از بس به تیم حریف گل زده بودیم حسابش از دستمان در رفته بود. برو بچه‌های تیم ما شور و شادی عجیبی داشتند به‌گونه‌ای که در پوست نمی‌گنجیدند. آنها هورا می‌کشیدند و از سر و کول هم بالامی‌رفتند. محمد، کاپیتان تیم مقابل در حالی که توپ را در بغل داشت؛ به نقطه‌ای از زمین زل زده بود و غرق در اندیشه بود. هیچ وقت او را این چنین ندیده بودم.

او که بسیار خنده‌رو و کم حرف بود و این بازی و بازیهای صبح جمعه ما که در محوطه یکی از باغهای اطراف شهر به همّت او، هر هفته انجام می‌شد و چون با او هم‌سخن می‌شدی و دامنه حرف و حدیث را از فوتبال و گل‌کوچک و مناسب بودن فلان زمین برای بازی و مسابقه با این یا آن تیم و صحبت‌های این جوری به موضوعات دیگر می‌کشاندی؛ به خوبی پی می‌بردی که این حریف پر قوت و شورمیدان بازی، تحت تأثیر تربیت مذهبی خانوادگی، اهل نماز و روزه و قرآن و نهج‌البلاغه است و مطالعه می‌کند و نه تنها با خانواده که با دیگران نیز رفتاری صمیمانه و مهربان دارد؛ این بار بی‌توجه به این همه داد و هوار بچه‌ها؛ مثل کسی که در انجام کاری مردّد باشد؛ مانده و از پیرامون خود بی‌خبر است.

جلو رفتم و بازوی راستش را گرفتم و کمی تکانش دادم و گفتم:

– محمد! ناراحت نباش. با مقداری تمرین و تعویض چند بازیکن نوبت شما هم‌میشه وانگهی، تا اونجا که من می‌دونم تو از اون آدمای نیستی که اینجور چیزا خلقتوتنگ بکنه.

نگاهی به من انداخت و در حالی که به آرامی لب پایش را می‌جوید؛ گفت:

– برو بابا تو هم! من تو چه فکریم! تو چی میگی؟

بغلش کردم و گفتم:

– خوب! من چه می‌دونم؟ بعد از بازی و توی این همه قال و قیل و داد و فریاد، اینجوری موندن؛ هر کسی جای من باشه، همین فکر و می‌کنه.

لبخندی زد و در حالی که به راه افتاده بود و با صحبت کردن، مرا هم همراه‌خویش می‌کشاند؛ از برنامه آینده و ماجراهایی که قصد داشت آنها را عملی‌کند؛ برایم می‌گفت.

او از مشاهده تاکتیک‌ها و توان دوستان هم‌بازی خود در مسابقات، دریافته بود که از این تشکّل و توان، می‌توان ترکیبی فراهم نمود و از آن در تهییج و برانگیختن مردم بر ضد رژیم بیداد کاملاً استفاده کرد.

چو «بازرگانی» از «عمار» رودسر...

\* وَلَا تَحْسَبَنَّ الَّذِينَ قُتِلُوا فِي سَبِيلِ اللَّهِ أَمْوَاتًا بَلْأَحْيَاءُ عِنْدَ رَبِّهِمْ يُرْزَقُونَ  
«قرآن مجید»



محمد هدایت بازرگانی

فرزند: هدایت الله

متولد: ۲۴۱۳/۱/۱۸ - رودسر

تاریخ و محل شهادت: ۷۵۱۳/۱۰/۵ - رودسر

از سربازان امام زمان «عج» هستم و در روزگار قیام فرزندش امام خمینی به سیل جمعیت خروشان مردم منطقه خویش که برای برجیدن بساط کفر و ظلم به حرکت درآمده بودند؛ پیوستم تا وظیفه خویش را که:

حفظ امانتها و ارزشهای الهی

حرکت در مسیر خدا و تحصیل رضایت او

و دست یافتن به جوار رحمت و لطف حضرتش

میباشد به خوبی انجام دهم. و خوشحالم که در این زمینه توانستم پس از ثبتنام در مدرسه عشق و کسب مدارجی چون:

تلاش در جهت تحصیل علم و دانش و کسب فضایل اخلاقی

کوشش در جهت تهییج و برانگیختن مردم بر ضد رژیم ستمشاهی

عاشق اسلام علوی به رهبری حضرت امام خمینی بودن

شرکت گسترده و فعال در تظاهرات و راهپیماییها

سراجم در تاریخ:

پنجم دی ماه یک هزار و سیصد و پنجاه و هفت

به دست رییس کلانتری ستمشاهی در شهرستان رودسر، با امتیاز

شهادت: مأموریتم را در سایه فضل پرودگار به خوبی انجام داده و افتخار همسایگی با خدا و

پیامبر و امامان معصوم ۳ و دیگر صدیقین و شهدا را پیدا کنم.

اگرچه نشانی من در دل و فکر و سر و سینه همه مردم شهید پرور و شهادت طلب، هست، اما محض  
اطلاع کسانی که در گلزار به سراغ گل و ریحان می‌روند، باید عرض کنم که گلزار من:  
گلزار شهدای شهرستان رودسر است.  
حافظ انقلاب و اسلام و ارزشهای الهی باشید  
محمد هدایت بازرگانی

## شهادی دانش‌آموز شهرستان رودسر

پس از شهیدان «مهدی قاسمی» و «محمد هدایت بازرگانی» مشخصات مقدس‌دانش‌آموزانی که در شهرستان رودسر به فیض شهادت نایل آمده‌اند، زینت بخش مجموعه پیش روی شماست.

### راهنمایی

شماره	نام و نام خانوادگی	نام پدر	تاریخ تولد	پایه تحصیلی	تاریخ شهادت	محل شهادت
۱	سیدموسی' سیدآقایی	سید اسماعیل	۱۳۵۱	دوم	۱۳۶۵	شلمچه
۲	تقی بهبودی	حاجی گل	۱۳۴۴	سوم	۱۳۶۱	میریوان
۳	سیدهادی صالحی	سید خلیل	۱۳۴۶	سوم	۱۳۶۱	ماووت عراق
۴	بهمن امیری	ابراهیم	۱۳۴۲	سوم	۱۳۵۹	سرپل زهاب
۵	ظاهر محمدنژاد	قدرت	۱۳۴۷	سوم	۱۳۶۴	شلمچه
۶	حبیب امیری جانباز	علی اکبر	۱۳۴۹	سوم	۱۳۶۶	جزیره مجنون
۷	فرشید محمدی	رحمت	۱۳۴۹	سوم	۱۳۶۵	شلمچه
۸	عیسی' مرادی	حسین	۱۳۴۹	سوم	۱۳۶۶	ماووت
۹	حسین باورنگین	محمد	۱۳۵۱	شلمچه	۱۳۶۵	شلمچه
۱۰	رضا مهربانی	موسی'	۱۳۴۷	سوم	۱۳۶۲	دهلران
۱۱	احمد پسند	حسین	۱۳۴۹	سوم	۱۳۶۴	شلمچه

## دیپستان

شماره	نام و نام خانوادگی	نام پدر	تاریخ تولد	پایه تحصیلی	تاریخ شهادت	محل شهادت
۱	عبدالحسین پنجی	ملک محمد	۱۳۴۵	اول	۱۳۶۱	مریوان
۲	جاوید محمدیان	احمد	۱۳۴۹	اول	۱۳۶۵	شلمچه
۳	علی اکبر رضایی	مهدی	۱۳۴۹	اول	۱۳۶۴	شلمچه
۴	محمد قربانپور	محمود	۱۳۴۷	اول	۱۳۶۴	چنگوله
۵	علیرضا جعفری	علی	۱۳۴۸	اول	۱۳۶۵	سلمانیه
۶	هادی آقاجانی	حسین	۱۳۴۴	اول	۱۳۶۱	شلمچه
۷	علی غمگسار	محمد ولی	۱۳۴۸	اول	۱۳۶۵	شلمچه
۸	علی نجفی	اسماعیل	۱۳۴۵	اول	۱۳۶۲	مریوان
۹	موسی معین	علی	۱۳۴۳	اول	۱۳۶۱	جبهه طراح
۱۰	منصور ندیمی	آیت	۱۳۴۳	اول	۱۳۶۱	جبهه طراح
۱۱	احمد نخستین	میرزا حسین	۱۳۵۰	اول	۱۳۶۶	ماووت عراق
۱۲	محمد قربانپور	محمود	۱۳۴۷	اول	۱۳۶۴	چنگوله
۱۳	کریم رضاپور	محمد	۱۳۴۷	دوم	۱۳۶۵	شلمچه
۱۴	نادر یوسفی	نصرت	۱۳۴۳	دوم	۱۳۶۱	خرمشهر
۱۵	نصراالله اکبرپور	اکبر	۱۳۴۳	دوم	۱۳۶۱	موسیان
۱۶	علیرضا عنبری	محمد تقی	۱۳۴۵	دوم	۱۳۶۱	پادگان حمید
۱۷	اللهیار صالحی نژاد	محمد	۱۳۴۹	دوم	۱۳۶۶	شانه دری
۱۸	کریم آقاجانپور	آقاجان	۱۳۴۵	دوم	۱۳۶۳	مریوان
۱۹	مهدی ملکی راد	عزیزا...	۱۳۴۸	دوم	۱۳۶۵	حاج عمران
۲۰	ابراهیم طالبی	داوود	۱۳۴۴	سوم	۱۳۶۱	موسیان
۲۱	ارسلان اکبرنیا	محسن	۱۳۴۷	سوم	۱۳۶۴	شلمچه
شماره	نام و نام خانوادگی	نام پدر	تاریخ تولد	پایه تحصیلی	تاریخ شهادت	محل شهادت



۲۲	محمد شریف زارع	بلال	۱۳۴۴	سوم	۱۳۶۱	موسیان
۲۳	حمیدرضا تاری	قاسم	۱۳۴۳	سوم	۱۳۶۱	موسیان
۲۴	مرتضی خادمی	حسین	۱۳۴۴	سوم	۱۳۶۲	میریوان
۲۵	فریدون علی پناه	محمد	۱۳۴۶	سوم	۱۳۶۵	شلمچه
۲۶	مهدی محمدپور	محمد	۱۳۴۱	سوم	۱۳۵۹	گیلان غرب
۲۷	محمدتقی ناصحی	محمدجواد	۱۳۴۲	سوم	۱۳۶۱	غرب اهواز
۲۸	علی اصغر خانعلی پور	محسن	۱۳۴۳	سوم	۱۳۶۱	شلمچه
۲۹	سلیمان نوروزی	شعبانعلی	۱۳۴۷	چهارم	۱۳۶۵	شلمچه
۳۰	هوشنگ قربانی	نعمت	۱۳۴۷	چهارم	۱۳۶۵	حاج عمران
۳۱	حسین امیربنده	محمود	۱۳۴۷	چهارم	۱۳۶۵	سلیمانیه
۳۲	عیسی پور آقاجان	بزرگ	۱۳۴۱	چهارم	۱۳۵۹	سرپل ذهاب
۳۳	عزت الله پسند	حسین	۱۳۴۵	چهارم	۱۳۶۵	شلمچه
۳۴	محمود صفری	قربانعلی	۱۳۴۳	چهارم	۱۳۶۱	دوب خردان
۳۵	الیاس باقری	یوسف	۱۳۴۴	چهارم	۱۳۶۳	پاسگاه زید
۳۶	محمدصادق پور عبدالله	رسول	۱۳۴۲	چهارم	۱۳۶۲	میریوان
۳۷	علی اکبر خانی پور	اسماعیل	۱۳۴۴	چهارم	۱۳۶۲	میریوان
۳۸	علی عصمتی	رضا	۱۳۴۷	چهارم	۱۳۶۶	ماووت عراق
۳۹	موسی روشنی	علی	۱۳۴۶	چهارم	۱۳۶۶	شانهدری
۴۰	محمد رضا ترابی	محسن	۱۳۴۹	چهارم	۱۳۶۷	سید صادق
۴۱	محمد حبیب زاده	حبیب الله	۱۳۴۶	چهارم	۱۳۶۴	فاو
۴۲	قاسم مصفا	احمد	۱۳۴۷	چهارم	۱۳۶۵	شلمچه

## مهمان ناخوانده

وقتی از سر کار به خانه برگشت تو فکر بود و مثل روزهای قبل بگو بخند نداشت سلامی کرد و رفت به گوشه‌ای نشست و دیگر حرفی نزد. چنان در خود فرو رفته بود که گویی اصلاً در این دنیا نبود.

زن برادرش رشته افکارش را پاره کرد و گفت:

- جمشید آقا چه شده؟ چرا امشب شاد و شنگول نیستی؟ در فکری و خسته به نظر می‌رسی.

نصرت برادر بزرگ جمشید سری تکان داد و گفت:

- چیزی نیست خانم از زیادی کاره. یک ساعت که استراحت بکنه و یک استکان چای داغ حالش خوب میشه. آخه طفلی با این جثه لاغر و ضعیفش صبح‌ها به مدرسه می‌ره و بعد از ظهرها تا پاسی از شب گذشته کار می‌کنه. زود برو یک استکان چای داغ بیار که حالش جا بیاد. جمشید نگاهی به آنها انداخت و گفت:

- نه داداش من خسته نیستم فقط...

- فقط چی؟ بگو تا ما هم بدانیم.

جمشید «من من کنان»: می‌دانی چیه داداش! بسیج برای جبهه داوطلب می‌خواد. همین امروز غروب در میدان انقلاب با بلندگو اعلام کردند. من می‌خوام برم و ثبت‌نام کنم. جبهه به امثال من نیاز داره. دوره آموزشی را هم که دیده‌ام.

نصرت گفت: پسر تو هنوز کوچکی، دوازده سالت به زور میشه، تو را اعزام نمی‌کنند، بیخود دنبال این کار نرو.

جمشید گفت: «داداش اگر تو اجازه بدهی و رضایت نامه بنویسی کار تمام. من چند نفر آشنا در بسیج دارم کار مرا درست می‌کنند.

زن نصرت گفت: «جمشید آقا! جواب مادرت را چه بدیم؟ بیچاره در آن گوشه املش می‌ره برای دیگران کار می‌کنه تا چرخ زندگیش بچرخه. او غیر از تو کسی رانداره. هیچ به او فکر کرده‌ای؟

جمشید گفت: زن داداش! من مادرم را خیلی دوست دارم و همیشه به یاد او هستم. اما وطن اسلامی خود را بیشتر دوست دارم. بعثیون کافر خرم‌شهر را اشغال کرده‌اند و اهواز و آبادان را به محاصره گرفته‌اند. خواهش می‌کنم مرا منصرف نکنید.

فردای آن شب جمشید رضایت‌نامه در دست برای ثبت نام و اعزام به جبهه به بسیج سپاه رفت. مسئول ثبت نام نگاهی به جثه لاغر و کوچکش انداخت و گفت:

- پسر جان! ما سن کمتر از پانزده سال را قبول نمی‌کنیم. برو و دو سال دیگر بیا.

جمشید (در حالی که روی پنجه پا می‌ایستد تا بلندتر نشان دهد) التماس کنان گفت:

- من آنطور که شما تصور می‌کنید کوچک نیستم. آموزش نظامی هم دیده‌ام. تازه اگر برای جنگ خوب نیستم برای واکس زدن پوتین رزمندگان و آب دادن به آنها که مناسبم... هرچه التماس می‌کند از او ثبت نام به عمل نمی‌آورند. چند نفر بسیجی آشنا را واسطه می‌کند، سودی نمی‌بخشد.

وقت اعزام نزدیک بود. روز بعد ساعت دو بعد از ظهر رزمندگان با قطار به طرف اهواز حرکت می‌کردند. جمشید افسرده و متفکر در گوشه‌ای نشسته بود و هیچ‌امیدی برای رفتن به جبهه نداشت که ناگهان جرقه‌ای در مغزش زد و لبخند رضایت‌پر لبهایش نشست.

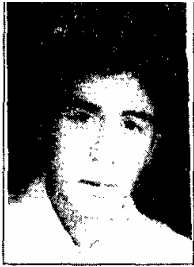
ایستگاه راه آهن شلوغ بود. رزمندگان آماده بودند که سوار قطار شوند. خانواده‌ها برای خداحافظی با عزیزانشان آمده بودند.

بعضی از مادران اشک می‌ریختند و تعدادی از رزمندگان فرزند کوچکشان را در آغوش گرفته بودند.

رزمندگان با صدای تکبیر و گذشتن از زیر قرآن مجید سوار قطار می‌شدند. جمشید هم ساک بدست در صف ایستاده بود تا سوار شود. وقتی نوبت به او رسید؛ مأمور جلویش را گرفت و گفت:

- پسر جان تو کجا؟ تو که رزمنده نیستی!

جمشید با التماس گفت: درست است ولی من برای جنگ نمی‌روم. خواهر من در اهواز ساکن است می‌خواهم به مهمانی نزد او بروم. با پادر میانی چند رزمنده اجازه می‌دهند که سوار شود. یکماه بعد، از جبهه شوش و از داخل سنگر برای خانواده نگران‌ش نامه می‌نویسد و چند ماه بعد...



به شهرستان املش تا «داداشی» است...

\* وَلَا تَحْسَبَنَّ الَّذِينَ قُتِلُوا فِي سَبِيلِ اللَّهِ أَمْوَاتًا بَلْأَحْيَاءُ عِنْدَ رَبِّهِمْ يُرَزَقُونَ «قرآن کریم»

جمشید داداشی هستم که در یکم شهریور ماه ۱۳۴۸ در روستای بویه رودسر بدنیا آمدم. پس از گذراندن دوران کودکی تا دوم راهنمایی درس خواندم و در ادامه تلاش و کوشش انسانی اسلامیم سرانجام چون دیگر سربازان هموطن خویش برای دفاع از اسلام و ایران و انقلاب در سنگر جبهه‌های دفاع مقدس سهم شدم و در این راستا بود که به تاریخ ۱۳۶۱/۱/۱۴ در شوش به شرف شهادت نایل آمدم.

خوشحالم که در ایام کوتاه زندگی خویش توانستم در جهت حفظ ارزشهای الهی و تلاش برای تقویت و گسترش آنها تا مرز آرمیدن در جوار حق که آرزوی هر انسان وارسته‌ای است پیش بروم.

به سراغ من اگر می‌آیید

جای من در دل و اندیشه هر رهگذری است

که به سرو و گل سرخ

و به آینه و آب جاری

و به تسبیح و نماز لاله

می‌خورد غبطه

که از عشق چرا خبرم؟

اما محض اطلاع آنهایی که در گلزارها به تماشای گل و ریحان می‌روند باید عرض کنم که گلزار من گلزار

شهدای املش است.

حافظ اسلام و ارزشهای الهی باشید.

سرباز کشور امام زمان «عج»

جمشید داداشی

بمب‌های دست ساز

رضا برادرش را مخاطب قرار داده گفت:

- داداش! دیگه این جور نمیشه. باید یه فکری کرد!

برادرش پرسید:

- واسه چی؟

رضا گفت:

- واسه نیروهای نظامی و شهربانی که دیگه جنگ و دندون تیز کردن و می‌زنن!

و برادرش درحالی که روزنامه را ورق می‌زد؛ صحبت همیشگی‌اش را تکرار کرد:

- رضاجون! باید تلاش کرد تو شهر ما درین قضایا حتی 'دماغ کسی خونی نشه'!

ولی طوی نکشید که سر را از روزنامه بلند کرده و گفت:

- اما!

و رضا بی‌صبرانه گفتارش را قطع کرد:

- اما چی؟

- اما میشه کارایی کرد که تا اندازه‌ای رو شونو کم کنه و باز دارنده بشه.

از آن پس اکثر راهپیمایی‌کنندگان توی جیبشان «بمب دست ساز» داشتند. بمبی که تشکیل شده بود

از «آرد و آهک و فلفل ریخته شده توی دستمال کاغذی!»

آن روز خیابان اصلی شهر تا اطراف مسجد جامع بالاحله و سقاخانه از نفس‌افتاده بود چرا که گامهای محکم زن و مرد و پیر و جوان به تظاهرات آمده، چهره‌اش را کاملاً پوشانده و جایی برای نفس کشیدنش باقی نگذاشته بود.

دسته‌های نیروی نظامی و شهربانی چون گرگ‌های گرسنه در اطراف جمعیت‌پرسه می‌زدند. از چشمان بسیاری از آنها تردید و دودلی به خوبی پیدا بود. نه جرأت‌فرار از مأموریت جهنمی خود را داشتند و نه یارای اجرای دستورات مافوق، که خشونت و بی‌رحمی به مردم بود.

رضا همچنان سراسیمه و با شتاب، سینه جمعیت را می‌شکافت و جلو می‌رفت. صدای متراکم و یکپارچه زنها که پشت سر جمعیت مردها حرکت می‌کردند، هرگونه تردیدی را برای پیوستن به این سیل خروشان مردمی از بین می‌برد. آنها محکم و پرشور می‌گفتند:

- وای اگر خمینی حکم جهادم دهد!

و مردها با شدت هرچه تمامتر، درپاسخ می‌گفتند:  
- ارتش دنیا نتواند که جوامع دهد!

نزدیکیهای سقاخانه ازدحام جمعیت، ماشین‌شعار را متوقف کرد. رضا که اکنون بیش از چند قدمی با آنان فاصله نداشت؛ به شعاردهنده که پشت پیکان وانتي با نگاه‌خویش جمعیت را دور می‌زد و در حال هماهنگ کردن زیر و بم شعارهای خود باطنین فریادهای ستم سوز مردم بود؛ اشاره می‌کرد که...

ناگهان از چند جای خیابان صدای شلیک گلوله بلند شد و رضا در دو سه قدمی ماشین‌شعار بر زمین افتاد. چماق یکی از دژخیمان امنیتی که همراه با شلیک هوایی، به مردم حمله‌ور شده بودند، اولین سر را شکسته و نخستین خون پاک مبارزات‌ستمشاهی در شهر را جاری ساخت. مردم الله‌اکبر گویان فرار را برقرار ترجیح داده و سلاحهای سرد خویش را به کار انداختند. درگیریها به اوج خود رسیده بود و بمب‌های دست ساز آنچنان حریف‌تفنگدار و باطوم به دست را گیج و منگ ساخته بود که یکی از ماندگارترین صحنه‌های مبارزه در شهر شکل گرفت. ماندن رضا در بیمارستان بیش از دقایقی طول نکشید و جمعیت انبوه مردم که به سرعت بی‌نظمی و به هم‌خوردگی در تظاهرات را از بین برده بود؛ دوباره رضا را باسر بان‌دیچی شده در میان خود دید.

او با مشت‌های گره کرده‌اش که سینه فضا را می‌شکافت فریاد مردم را در سطح‌شهر طنین‌انداز کرده بود که:

می‌میریم!

می‌میریم!

ذلت نمی‌پذیریم!

بدان «عامر» سر است و دیگران تن!



\* فداکاری شهیدان و گذشت خانواده‌ها و حضور رزمندگان ما بود که ابرهای تیره آن روزگار دشوار را از افق زندگی این ملت زدود.  
«حضرت آیت‌الله... خامنه‌ای»

آغاز نامه زندگی شهید محمدرضا عامر را سال ۱۳۳۹ نوشته‌اند و انتهایش را سال ۱۳۵۹ مدت بیست سال به صورت امانت نزد پدر و مادرش زیست. آنگاه در تلاطم زندگی، دعوت معشوق را پذیرفت و از امانت رهنانیده شد و جوار ملکوت اعلا را برای مرحله دوم زندگی خود انتخاب نموده، صلابت و ایمانش روایتگر حکایت زندگی سراسر افتخار اوست.  
سنگرهای حضور عاشقانه و عارفانه شهید محمدرضا عامر به ترتیب عبارتند از:

- تحصیل علم: سال چهارم رشته برق

- تحصیل عشق: چون جدش ملا جواد روحانی بود و مذهب به طور ریشه‌ای در شریان خانواده نفوذ داشت می‌توان گفت که از همان طفولیت زمزمه‌های عشق از دریچه‌های چشم و گوش، آرام بخش جان و روانش بود.  
و از این رو بود که تجلی حرکات مذهبی از ایشان در آن روزگار ضد مذهب، برایش درد سرها داشت. از جمله: «لقب ملا و آخوند بچه». اما از آنجا که عشق حدیثی پر خون است و مجنون می‌طلبد؛ در راه اسلام و انقلاب و نظام اسلامی ایران پای نهاد و در برابر دشواریها و مخاطراتش پایداری نمود تا سرانجام دریکی از سنگرهای منطقه جنگی سرپل ذهاب، خمپاره‌ای موجب وصالش به معشوق شد.

### قسمتهایی از کارنامه شهید

خانواده: از نظر عقلي سي سال جلوتر از سنش بود و بهترین خواسته اش این بود که روزی بتواند برای مردم مظلوم کاری انجام بدهد.

اهالی محل: در تمام مدت زندگی با کسی بگو مگو نداشت و براسی او رضای مظلوم بود.

دوستان و آشنایان: از لحاظ اخلاق و رعایت ادب، انگشت شمار بودند.

دیگران: در کمیته امداد جوانان که به همت جوانانی دیگر با هدف رفع برخی از نیازهای افراد نیازمند از قبل از انقلاب تا بعد، پاگرفته بود فعالانه شرکت داشت.

شهادت هنر مردان خداست.



## «انقلابی شماره یک»

بچه روستای لولمان بود. در دبیرستان آریای صومعه سرا تحصیل می کرد. دانش آموز با استعدادی بود. با شروع انقلاب، مدارس هم تعطیل شد و شهرام به خانه برگشت.

در روستایشان هنوز از انقلاب زیاد خبری نبود، اما پی آمدهای آن مثل کمبود مصنوعي نفت که رژیم عمداً ایجاد کرده بود وجود داشت.

شهرام کاری نداشت جز این که با دوستانش فوتبال بازی کند. گاهی هم دور از چشم پدر و مادر برای تظاهرات و راه پیمایی به شهر می رفت. يك شب در حالی که دراز کشیده بود فکر کرد باید کاری کند و حرکتی ایجاد نماید.

روز بعد در زمین فوتبال دوستان را دور خود جمع نمود و برای آنها صحبت کرد و اندیشه خود را با آنها در میان گذاشت.

- دوستان! می دانید که به رهبری امام خمینی انقلاب شروع شده است و مردم در شهرها به مبارزه با رژیم شاه برخاسته اند و شهدای زیادی هم تاکنون تقدیم انقلاب نموده اند. ما اگر عقب بمانیم؛ بعدها پشیمان خواهیم شد. باید فکری کرد! اما، چه کار می توانیم بکنیم؟

یکی از بچه ها گفت: جز این کار که هر بار در شهر راه پیمایی می شود، در آن شرکت کنیم؛ چه کاری از دست ما ساخته است؟

شهرام گفت: این کافی نیست. باید مردم را هم وادار به حرکت کنیم.

یکی گفت: می دانی که مردم روستا سرگرم کار و زندگی خودشان هستند و با انقلاب چندان میانه ای ندارند. همراه کردن آنها مشکل است.

- می توانیم با تشکیل ستاد کمک رسانی بعضی از وسایل ضروری آنها را که جیره بندی شده (مثل نفت) به آنها برسانیم. بدین ترتیب مردم هم با ما همراه خواهند شد.

یکی گفت: بد فکری نیست. اول باید از همین جا شروع کنیم.

پس از این تصمیم، شهرام و دوستانش وارد کار شدند و هر وقت که نفت به روستا می رسید، سهمیه نفت مردم را به خانه ها می رساندند و در کارهای دیگر نیز به روستائیان کمک می نمودند.

حالا شهرام جوان شماره يك روستا بود و مردم همه با جان و دل به سخنانش گوش فرا می دادند.

او رابط روستای خود با ستاد مبارزین صومعه سرا بود و هر وقت به شهر می رفت؛ اعلامیه ها و دستورات جدیدی که امام از پاریس صادر کرده بود با خود به روستا می آورد و به کمک دوستان در جاهای حساس نصب می کرد. یا در قهوه خانه برای مردم با صدای بلند می خواند.

گروه راهپیمایان روستا که در ابتدا بیش از چند نفر نبودند، اکنون زیاد شده بودند و هر زمان که راهپیمایی می‌شد با پلاکاردهایی مزین به تمثال امام و عکس‌های آیت ... طالقانی و دکتر شریعتی شرکت می‌کردند.

- آن روز وقتی از خواب برخاستم دیدم شهرام نیست. این را مادر شهرام بر زبان آورد، پرسیدم: شهرام کجا رفته؟ دخترم گفت: آمدند دنبالش، مثل اینکه می‌خواستند به شهر بروند. گفتم: حتماً به راهپیمایی رفته، به دلم افتاده بود که شهرام شهید می‌شود. نگرانی و بی‌حوصلگی شب قبل من بی‌علت نبود. چون بی‌حوصله بودم؛ دستور داده بودم تلویزیون را خاموش کنند.

نزدیکی‌های ظهر یک نفر را فرستادم شهر تا از او خبری بیاورد. تا غروب انتظار کشیدم و چشمم به در بود تا شاید خودش از در وارد شود یا این که خبری از او برسد. مردم جسته‌گرفته می‌گفتند، امروز در شهر درگیری شده و یکی دو نفر زخمی شده‌اند، اما آن را در نزد من بر زبان نمی‌آوردند.

آن روز از اول صبح راهپیمایی عظیمی در شهر شروع شده بود. راهپیمایان از تمام روستاهای صومعه سرا به شهر آمده بودند. پوسترها و پلاکاردهای امام و دیگران از هر طرف در اهتزاز بود و صدای مرگ بر شاه جمعیت به آسمان بلند بود. شهرام در میان جمعیت انبوه چون نگین انگشتری می‌درخشید و پاها را محکم به زمین می‌کوفت. او یک بطری حاوی سرکه هم با خود داشت، شاید برای خنثی کردن گاز اشک آور و بی‌هوش کننده‌ای که احتمالاً از طرف مأمورین پرتاب می‌شد.

مأمورین با تفنگ به مقابله با تظاهر کنندگان برخاستند. به خیال این که بطری سرکه مواد منفجره یا آتش‌زا است؛ شهرام را هدف قرار دادند و ...

پدر شهرام غروب از رشت برگشته بودند که به او خبر دادند شهرام تیر خورده است. خودش تعریف کرد. وقتی در بیمارستان فومن مرا به سر جنازه پسرم بردند، گفتم: می‌خواهم با پسرم تنها باشم. همه بیرون رفتند. کنار جسد پسرم آمدم، صورتش را بوسیدم، دلم آرام نگرفت، چندین بار دیگر بوسیدم باز آرام نشدم. بی‌اختیار در کنارش دراز کشیدم و صورت به صورتش گذاشتم....



## سعادت‌مند شهرام طلوعی

• وَلَا تَحْسَبَنَّ الَّذِينَ قُتِلُوا فِي سَبِيلِ اللَّهِ أَمْوَاتًا بَلْ أَحْيَاءُ  
عِنْدَ رَبِّهِمْ يُرْزَقُونَ  
«قرآن کریم»

نام: شهرام

نام خانوادگی: طلوعی

فرزند: رحمان

تاریخ و محل تولد: ۱۳۳۷/۸/۲ - فومن

تاریخ و محل شهادت: ۱۳۵۷/۱۰/۹ - صومعه سرا

## در سنگر دفاع از

## اسلام و ایران

و انقلاب‌با سپری شدن دوران کودکی راهی مدرسه شدم تا همانند دیگر فرزندان این آب و خاک درس بخوانم و برای کشور و ملت مفید باشم. درس خواندن را تا پایان دوره متوسطه دنبال نمودم و در ادامه تلاش و کوشش انسانی‌اسلامیم سرانجام چون دیگر سربازان هموطن خویش برای دفاع از اسلام و ایران و انقلاب در سنگر تحکیم و تثبیت انقلاب اسلامی سهم شدم و در این راستا بود که در تظاهرات بر علیه نظام ستمشاهی مرگ سرخ را پذیرا شده و به شرف شهادت نایل‌آمدم.

## آرمیدن

در

جوار حق خوشحالم که در ایام کوتاه زندگی خویش توانستم در جهت حفظ ارزشهای الهی و تلاش برای تقویت و گسترش آنها تا مرز آرمیدن در جوار حق که آرزوی هر انسان وارسته‌ای است پیش بروم.

به سراغ من اگر آیید  
جای من در دل و اندیشه هر رهگذری است  
که به سرو و گل سرخ  
و به آئینه و آب جاری  
و به تسبیح و نماز لاله  
می خورد غبطه  
که از عشق چرا بی خبرم؟

اما

اما محض اطلاع آنهایی که در گلزارها به تماشا می‌روند باید عرض کنم که:  
گلزار من:

گلزار سبزه قباى شنبه بازار

در

لولمان

از توابع شهرستان فومن است.

### شهادی دانش‌آموز شهرستان فومن

پس از شهیدان «عامر» و «طلوعی» مشخصات مقدس دانش‌آموزانی که در شهرستان فومن به فیض شهادت نایل آمده‌اند؛ زینت بخش مجموعه پیش روی شماست.

#### (اهنمایی)

شماره	نام و نام خانوادگی	نام پدر	تاریخ تولد	پایه تحصیلی	تاریخ شهادت	محل شهادت
۱	مجید آزادخمایی	حبیب	۱۳۵۱/۷/۹	اول	۱۳۶۳/۳/۱۵	مریوان
۲	محمدباقر ستوده	حسین	۱۳۵۱/۱/۱	دوم	۱۳۶۵/۶/۷	حاج عمران

#### دبیرستان

شماره	نام و نام خانوادگی	نام پدر	تاریخ تولد	پایه تحصیلی	تاریخ شهادت	محل شهادت
۱	مرتضی پیش‌بین	ظاهر	۱۳۴۹/۵/۳	اول	۱۳۶۶/۹/۲	ماووت عراق
۲	محمدصادق پورعیسی'	محمد	۱۳۴۶/۱۰/۶	دوم	۱۳۶۳/۴/۲۱	کارون
۳	مرتضی خواجوی	ناز علی	۱۳۵۰/۶/۲۵	دوم	۱۳۶۷/۱/۴	حلبچه
۴	رضا عباس‌زاده	عزیز علی	۱۳۴۵/۸/۱	دوم	۱۳۶۲/۵/۹	مهران
۵	خسرولطیف‌زاده	حسین	۱۳۴۶/۸/۱	دوم	۱۳۶۳/۱۰/۳	چنگوله مهران
۶	سیدمهدی میریحیی' پور	سید یحیی'	۱۳۴/۱۱/۹	دوم	۱۳۶۰/۸/۱۸	گیلان غرب
۷	مرتضی شیرزاد	بشی	۱۳۴/۶/۱	سوم	۱۳۶۴/۴/۳۱	جوانرود - غرب
۸	احمد فرجی	مرتضی	۱۳۴۰/۱۲/۱۷	سوم	۱۳۶۱/۸/۵	موسیان
۹	محمد رضا کدیور	مرتضی	۱۳۴۰/۶/۲۷	سوم	۱۳۶۱/۲/۱۰	طراح
۱۰	احمد عاطف‌راد	یوسف	۱۳۴۲/۱/۲	سوم	۱۳۶۱/۶/۲۳	شلمچه
۱۱	ظاهر شیرین‌زاده	یار محمد	۱۳۴۴/۳/۲۰	سوم	۱۳۶۴/۱۲/۱۴	مریوان
۱۲	اکبر روحی‌ماسوله	جواد	۱۳۴۵/۴/۵	سوم	۱۳۶۵/۴/۹	حاج عمران
۱۳	مصطفی' حسنی‌نژاد	اسماعیل	۱۳۴۵/۱۲/۳	سوم	۱۳۶۵/۱۰/۲۳	شلمچه

۱۴	خلیل حیدری	مرتضی	۱۳۴۲/۱/۲	سوم	۱۳۶۱/۴/۲۴	شلمچه
۱۵	جعفر تیغ‌نورد	محمد	۱۳۴۲/۱۲/۳	سوم	۱۳۶۱/۲/۱۰	خرمشهر
۱۶	علی ادبی‌مهذب	اسحاق	۱۳۴۵/۶/۱۱	سوم	۱۳۶۴/۱۲/۲	سلیمانیه
۱۷	حجت احمدجانی	ظاهر	۱۳۴۵/۶/۲۴	سوم	۱۳۶۴/۱۰/۲۴	فاو

### شهیدان زنده‌اند الله اکبر

دسته سینه‌زنی عاشورای حسینی در روستا آن قدر شلوغ بود که صدای نوحه‌خوان به ما که در گوشه‌ای کنار دیوار ایستاده و شاهد ازدحام جمعیت و سوگواری آنها بودیم؛ نمی‌رسید. فشار جمعیت نیز هر از گاهی تعادل ما را به هم می‌زد و تا مرز سقوط و انداختنمان پیش می‌برد. به همین جهت تصمیم گرفتیم جایمان را عوض کنیم و به نقطه دیگری که هم از فشار جمعیت خبری نباشد و هم بتوانیم از آنچه که می‌گذرد با خبر شویم؛ برویم.

با هزار زحمت و دردسر و ببخشید و اجازه بدهید از دل جمعیت که به زحمت می‌توانستی در آن رخنه کنی، گذشتیم و آمدیم نزدیکی‌های مسجد. حالا صدای جمعیت سینه‌زن به گوش می‌رسید که یک صدا جواب می‌داد:

امروز روز عاشورا است یا عید قربان است؟

به دوستم گفتم:

- بدجایی نیس آگه مئه جای قبلی شلوغ نشه!

دقایقی نگذشته بود که بلندگو اعلام کرد:

- از سوگواران حسینی تقاضا داریم که به داخل صحن مسجد بیان تا برای تازه‌واردین جا بشه! به مسجد که وارد شدیم هنوز در جای مناسبی مستقر نشده بودیم که به ناگهان محمد را دیدم که از وقفه به وجود آمده در خواندن نوحه سینه زنی استفاده کرده و با صدای رسا و خوبی جمعیت سینه‌زن را راه انداخته که:

شهیدان زنده‌اند الله اکبر به خون غلطیده‌اند الله اکبر

دوست همراهم بدچوری جوش آورده و غیضش گرفته بود:

ا ا ا یارو ز خودشو نخود هر آشی می‌کنه! ترو بخدا ببین. دانش‌آموز سال چهارم و مدّاحی!

با خونسردی و راندازش کردم و نگاه معنی‌داری به او انداختم. او نیز سری تکان داده و چون فهمید که از این حرفش خوش نیامده است؛ بیشتر لجش گرفت و کفرش بالا آمد:

- از قرار معلوم، یعنی حضرت استادی مخالفند؟  
همراه يك بلة محكم و مطمئن سر را به علامت تصديق پايين آوردم. ديگرنه توانست طاقت بياورد و  
ماند. بيخداحافظي پشت كرد و مرا با خودم تنها گذاشت.  
من ماندم و افكار دور و درازي كه جاي اين دوست جدا شده را گرفته بود:  
محمد! چقدر خوب و بجا انتخاب کرده اند!  
فداكار، مخلص، صميمي، جدي و براستي انسان!  
و ياد آن فداكاريش كه در حق دوست مشركمان به هنگام آن تصادف وحشتناك كرده بود؛ موجي  
از شور و بزرگي را در كانون وجودم به حركت درآورد:  
- دكتر گفته بودند كه تا صبح نبايد پلك رو هم بذاره وگرنه از اين خواب به اون خواب  
مي‌ره!  
و چون شنیده بود بي‌هيچ تقاضايي؛ بالاي سرش ماند و تا صبح علي‌الطالع به هر صورتي كه بود  
و مي‌توانست نگذاشت بخوابد!  
محمد! بي‌پاسخ نگذاشتن هر خواسته و در حدّ توان جواب دادن و چاره جويي كردن!  
محمد! اقامه نماز جماعت، برگزاري دعاي كميل، راه‌اندازي انجمن اسلامي ووو  
محمد! محمد! محمد!  
و تكان توأم با صدائي كه بين من و آن افكار شورانگيز و حماسي فاصله انداخت:  
- آقا! آقا حواست كجاست؟ پامو، له كردي!  
صبح شنبه در راه رفتن به دبیرستان بود كه از پشت سر صدایش كردم:  
- چو بشنوي سخن اهل دل مگو كه خطاست!  
برگشت و ماند. چون به او رسيدم؛ بي‌مقدمه گفتم:  
- به هنگام خشم نه تصميم نه حركت.  
به رويم لبخند زد و گفت:  
بابا من حرفمو پس گرفتم. ولمون مي‌كني يا نه؟  
خيلى قاطع و محكم گفتم:  
خير! بايد روشن شي تا ديگه بي‌خود و بي‌جهت نديده و نشناخته درباره ديگران قضاوت نكني.  
بعد گفتم:  
- يادته اول سال كه منتقل شده بودي به دبیرستان ما، هيشكي رو نداشتي و غريبانه يه گوشه  
كز مي‌كردي و همة مسير رفت و او مدت تو مدرسه، فاصله بين نيمكت سوم كلاس كه جات بود تا تيرك  
تور بسكتبال روبروي در كلاس بيشتز نبود؟

- خب! بله!

- ببینم یاد میاری وقتی که بات دوس شدم؛ جایی از مدرسه و شهر نموند که به کمک من توش پانذاری و اونو تبیی؟

اونم بله! اما مقصودت چیه؟

- حوصله کن میفهمی! خیلی چیزاس که باید بدونی بَعْدِ شَمِ بگی تا بدونن واونام بگن تا همه بدونن.

- واسه چی؟

- واسه اینکه اسم و رسم مردی و مردانگی، عشق و ایثار و سربازی، صبر و گذشت و فداکاری، نظم و انضباط و دوستی و همه اون چیزایی که برو زندگی ما مثه آب واسه ماهیاس؛ از بین نره تا زندگی کنیم نه این که فقط زنده باشیم!

چون دید که چهره ام برافروخته شده و اشک در گودی چشمانم نشسته، سکوت کرد.

من هم چون دیدم که حکایت چاه و نابیناست؛ خاموش نشستن را گناه دانستم:

- آره! همونی که با شنیدن صدایش برگشتی و رفتی؛ کسیه که:

من خیلی ها مثل منم از تو دام و منجلا بیدینی و کفر منافقین و ضدانقلابیرون کشید و چشمامونو به سمت و سوی نور و حقیقت وا کرد!

- کسیه که اگه اونو خیلی های دیگه چون او نبودن که پایگاه بسیج منطقه رُ راه بندازن؛ معلوم نبود که چی به سرمون میومد!

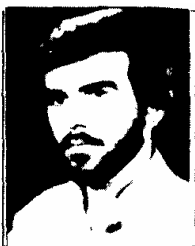
- کسیه که بدون این که جار و جنجال راه بندازه تو جبهه ها واسه دین و ناموس و وطن و شرفمون در برابر بعثیا سینه سپر می کنه و تا مرخصی میاد؛ از بین راه لباس معمولی می پوشه تا سر خلق الله منت نذاره و جهاد خدائیش با غرور خودیش قاطی نشه!

- اون کسیه که....

و عاشورا بود و صدای او که:

شهیدان زنده اند الله اکبر...





ز جا برخاست «نصرالهی» از شفت  
\* شهد شیرین ظفر از قدح وصل چشید.  
محمد نصرالهی  
فرزند: ابراهیم  
تاریخ و محل تولد: ۰۶۱۳/۶/۲۰ - فومن  
تاریخ و محل شهادت: ۰۶۱۳ - گیلان غرب

#### با طراوت خو

#### گرفت از میغ عشق

وقتی که از آب و گل درآمد و خود را شناخت؛ باقبله نیز آشنا شد و به سویش نماز به پای داشت و همین، مقدمه‌ای شد که مهربانی را به دیگران هدیه‌کند و در ابراز لطف و محبت به خانواده و دیگران، زبانزد این و آن گردد. از ریا و تظاهر دوری کند و اخلاص داشته باشد. بدین ترتیب با هر روزی که به شب می‌رساند و هر شی که به روز می‌آورد؛ همپای با بالا رفتن سن شناسنامه‌ای، بر توکل و تقوا و پارسایی و تعهدش نیز افزوده می‌گشت و روزنه مناسب باز شده در حریم دلش را که از مدتها پیش، گرما و فروغ عشق را به فضای دل ناآرامش هدایت می‌کرد؛ فراخ و فراختر می‌نمود.

#### زد به پای هر خطر

#### با تیغ عشق

رعایت تنگاتنگ و اجبات دینی و پرهیز از نواهی الهی او را صبور و مقاوم و دقیق و منظم بار آورده بود و متواضع و فداکار.  
اخلاص و عنایتش به اهل بیت ۳ نیز او را به عرصه‌های گوناگون تحکیم و تثبیت و دفاع از حکومت عدل اسلامی سوق داد. در این راستا شکل اتحادیه انجمن اسلامی دانش‌آموزان و عضویت بسیج و تشکیل نمایشگاه‌های عکس و کتاب و تجزیه و تحلیل انقلاب و اهدافش در مقابل گروهکها، همه و همه گویای پای نهادنش در راه عشق و استقبال از دشواریها در این زمینه بود.

تا که زخم هجر را درمان نماید او به وصلجانب دارالشفای دل گرفت از کوی عشق  
اگر چه تا کنون، از این عاشق مخلص که دوست نداشت؛ کارهایش عنوان شود و مطرح گردد؛ خبر و اثر  
یا نام و نشانی، به دست نیامده است؛ اما بنا به روایت برخی از افراد گروه تجسّسی که او نیز  
از آنها بود؛ در حین پیدا کردن آثار و نشانه‌های عاشقان در گیلان غرب، وصال به معشوق برایش  
میسر شده و دست می‌دهد.

جملاتی از عاشقانه‌ها:

\*سعی کنید در کارهایتان خودکفا بشوید !

\*\*\*

\*مادر ! یک جور غذا بپز! مثل علی، زندگی کن !

### شهدای دانش‌آموز شهرستان شفت

پس از شهید « محمد نصرالهی » مشخصات مقدس‌دانش‌آموزانی که در شهرستان شفت به فیض شهادت نایل‌آمده‌اند؛ زینت‌بخش جموعه پیش روی شماست.

#### راهنمای

شماره	نام و نام خانوادگی	نام پدر	تاریخ تولد	پایه تحصیلی	تاریخ شهادت	محل شهادت
۱	مهدی مجلل	حسن	۱۳۴۹	دوم	۱۳۶۴/۵/۷	اشنوئیه
۲	علی قنبر دوست	محمد	۱۳۴۷	دوم	۱۳۶۲/۱۲/۴	دهلران
۳	سید قاسم موسویان	سید منصور	۱۳۴۹	سوم	۱۳۶۵/۶/۱۰	حاج عمران

#### دیرستان

شماره	نام و نام خانوادگی	نام پدر	تاریخ تولد	پایه تحصیلی	تاریخ شهادت	محل شهادت
۱	عباس هادی	گدا علی	۱۳۴۷	دوم	۱۳۶۴/۱۲/۱۱	پنج وین
۲	قاسم عسلی	لطیف	۱۳۴۷	دوم	۱۳۶۴/۱۲/۱۱	مریوان
۳	ابراهیم نجفی	عزیز الله	۱۳۴۵	سوم	۱۳۶۴/۹/۷	اشنوئیه

## قوطلی کنسرو

بعد از نماز جمعہ وقتی به خانه آمد، روی پا بند نمی‌شد. از خوشحالی داشت بالدر می‌آورد. به مادر سلام گفت و سر سفره نهار نشست و با اشتیاق و اشتهای تمام شروع به خوردن نهار کرد. مادرش که حالات و حرکات او را تحت نظر داشت، بامهربانی گفت:

«چه شده فرهاد که اینقدر خوشحالی؟»

فرهاد جواب داد:

«مادر من بالاخره به آرزویم رسیدم.»

– چه آرزویی؟

– رفتن به جبهه و جنگیدن در راه اسلام و میهن اسلامی.

– مگر به تو اجازه دادند؟ تو هنوز پانزده سالت تمام نشده!

– در نماز جمعہ اعلامیه پخش کردند که برای اعزام به جبهه شرط سنی وجود ندارد. من هم بعد از نماز رفتم و ثبت نام کردم.

– من باور نمی‌کنم! تو می‌خواهی مرا امتحان کنی.

– نه مادر! من دروغ نمی‌گم. اگر حرف مرا قبول نداری از پدر بپرس. پدر سخنان فرهاد را تأیید کرد.

مادر گفت:

«حالا کی باید بری؟»

– چند روز دیگر. اول برای آموزش نظامی به پادگان منجیل می‌رویم و بعد از آن به جبهه‌ها اعزام می‌شویم.

پدر گفت:

«همانطور که قبلاً تذکر دادم، به شرطی به تو اجازه رفتن می‌دهم که موقع امتحانات ثلث سوم برگردی و سوم راهنمایی را بگیری.»

– قول می‌دم؛ اگه زنده ماندم برگردم و خوب درس بخوانم.

فرهاد که تمام عشقش پیوستن به رزمندگان اسلام و یاری روح خدا بود لحظه‌شماری می‌کرد و پیوسته در بیم و امید بود که نکند او را با خود نبرند. او که مبارزه علیه ظلم و بیدادگری را از معلم خصوصی خود در زمان طاغوت یاد گرفته بود روح ظلم ستیز او در کالبد تن خاکیش نمی‌گنجید و آرام و قرار نداشت.

بالاخره روز موعود فرا رسید و فرهاد وقتی سوار اتوبوس شد؛ اطمینان پیدا کرد که واقعاً رفتنی است. دوره آموزش کوتاه مدت را در پادگان منجیل پشت سر گذاشتند و برای اعزام به جبهه

آنها را به چالوس بردند. فرهاد براي اين كه در آنجا هم نمره قبولي بگيرد و به خاطر كوچكي اندامش او را رد نكنند، در مقابل گروه اعزام كننده، قوطي كنسرو زير پايش گذاشت تا بلندتر جلوه كند. البته فرماندهان به ترافندش پي بردند، اما بخاطر اشتياق بيش از حد او براي رفتن به جبهه هاي جنگ نتوانستند مردودش كنند.

قطار حامل رزمندگان به سوي جنوب و اهواز در حركت بود و بسيجيان سلحشور پس از پشت سرگذاشتن چند روز خسته كننده، اكنون در خواب خوشي فرورفته بودند. فرهاد هم در ميانشان بود و با دي آرام به خواب عميقي فرو رفته بود، مقصد پادگان هميديه اهواز بود.

يك ماه و نيم بعد كه تازه عمليات مقدماتي بيت المقدس براي آزاد سازي خرمشهر شروع شده بود، مرد ميانسالي راديدند كه به پادگان آمده و سراغ فرهاد رامي گيرد. همشهريان فرهاد پدرش را شناختند و بي خود را نشان ندادند. از روبروشدن با او بيم داشتند. آنها نمي خواستند اولين كساني باشند كه خبر شهادت فرزندش را به او مي دهند.

دو هفته بعد پيكر غرقه به خون شهيد با مشايعت خيل عظيم جمعيت در گلزار شهداي تالش به خاك سپرده شد.

هرگز نميرد آنكه دلش زنده شد به عشق ثبت است بر جریده عالم دوام ما



ز تالش «قاسمی» صف را بیاراست.

\* شهیدان عزیز ما گشایندگان آن راهی هستنکه همه باید پیمودن آنرا بر خود هموار کنیم.

«حضرت آیت الله خامنه‌ای»

آغاز نامه زندگی شهید فرهاد قاسمی را سال ۵۱۳هـ.ق نوشته‌اند و انتهایش را سال ۱۶۱۳.مدت ۶۱ سال به صورت امانت نزد پدر و مادرش زیست. آن گاه در تلاطم زندگی، دعوت معشوقش را پذیرفت و از امانت رهنیده شد و جوار ملکوت اعلا را برای مرحله دوم زندگی خود انتخاب نموده، صلابت و ایمانش روایتگر حکایت زندگی سراسر افتخار اوست. سنگرهای حضور عاشقانه و عارفانه شهید فرهاد قاسمی به ترتیب عبارتند از:

-تحصیل علم: سوم راهنمایی

-تحصیل عشق: از دوره ابتدایی با شرکت در روضه خوانی مجالس سوگواری و تعزیه آقا اباعبدالله تحت تأثیر محبت اهل الله قرار گرفت. سپس در مدرسه، از ناحیه بعضی از آموزگاران، دشمنی با عدو الله بویژه شاه خائن چنان ریشه‌ای در او دوانید که عکس‌هایش را از کتب درسی می‌کند و می‌سوزانید. رفته رفته پیوستنش به دریای خروشان خلق در تظاهرات بر علیه شاه و تثبیت حکومت اسلامی چنان عاشقش ساخت که در جهت عشقش به اسلام برای پشتیبانی از جمهوری اسلامی جزء لشکر عاشورا شد و در عملیات مقدماتی بیت المقدس در آذارسازی خرمشهر - حمیدیه شربت شهادت نوشید.

قسمتهایی از کارنامه شهید:

خانواده: عاشق امام بود و پشتیبان صادق جمهوری اسلامی.

اهالی محل: مردم دار بود و از کسانی که محتاج بودند دستگیری می نمود .  
 دوستان و آشنایان: اصلاً بهانه نمی گرفت. متواضع بود و راضی.  
 دیگران: نسبت به مسایل دور و برش بسیار حساس بود.  
 شهادت هنر مردان خداست.

شهادی دانش آموز شهرستان تالش

پس از شهید فرهاد قاسمی مشخصات مقدس دانش آموزانی که در شهرستان تالش، به فیض شهادت نایل آمده اند؛ زینت بخش مجموعه پیش روی شماست.

#### اهنمای

شماره	نام و نام خانوادگی	نام پدر	تاریخ تولد	پایه تحصیلی	تاریخ شهادت	محل شهادت
۱	فیض الله گندومی	عبدالله	۱۳۵۱	سوم	۱۳۶۵/۱۰/۲۵	شلمچه
۲	مجیدنمازی جوکندان	انام الله	۱۳۴۹	سوم	۱۳۶۶/۴/۶	ماووت عراق

#### دبیرستان

شماره	نام و نام خانوادگی	نام پدر	تاریخ تولد	پایه تحصیلی	اریخ شهادت	محل شهادت
۱	شهرام عزیززاده	فرض الله	۱۳۴۹	اول	۱۳۶۵/۶/۱۰	حاج عمران
۲	برات اشیک آغاسی	رشید	۱۳۴۴	دوم	۱۳۶۲/۳/۶	مریوان
۳	سهیل آزموده	یوسف	۱۳۴۵	دوم	۱۳۶۱/۳/۱۱	حمیدیه اهواز
۴	قلی ارشادی	صمدالله	۱۳۴۱	چهارم	۱۳۶۱/۲/۱۰	حمیدیه اهواز

«دل شور دگر دارد»

برو بچه‌های بسیجی که مدتها بود به خاطر نرفتن به عملیات، اوقاتشان تلخ بود و بدجوری سگرمه‌هاشان تو هم رفته بود؛ حالا که از فرمانده شنیده بودند؛ عملیاتی درپیش است؛ سر از پا نمی‌شناختند و لحظه شماری می‌کردند.

یکی لباسهای خود را با اشتیاقی وصف ناکردنی می‌شست و در حالی که متوجه دیگران نبود زمزمه‌اش بلند شده و کاملاً شنیده می‌شد:

أَلْهَمْ اجْعَلْ اِتْوْفِيقَ اَلْشْه 'اَدَةِ فِي سَبِيلِكَ...

و آن دیگری که موتور سیکلت خود را وارسی می‌کرد؛ خلوت عارفانه‌اش را به هم زده که...  
- مؤمن! مگه از زندگی سیر شدی که صدام و منافقین و امریکا و اسرائیل را کفن‌نکرده، آرزوی مرگ می‌کنی؟

دیگری برای مادرش نامه‌ای می‌نوشت تا از او بخواهد که قصورش را ببخشد و حال که به عملیاتی جدید می‌رود و معلوم نیست که برگردد؛ از او راضی باشد.

آن یکی اسلحه‌اش را تمییز می‌کرد و در حالی که لوله‌اش را می‌بوسید با او نجوامی‌نمود که: جون من این امانت‌هایی که تو شکمت می‌ریزم درست و حسابی به سرو سینه و پک و پهلوی صاحبانشان؛ عراقیها و ضد انقلاب برسون و گرنه دیگه هیچ‌وقت بغلت نمی‌کنم و نوازشت نمی‌دم.

و دیگری در نماز و راز و نیاز بود و با قنوتش راهی معراج!

به هر طرف که چشم می‌انداختی؛ شور بود و حرکت و تلاش و تکاپو و آمادگی و مهیا شدن برای عملیات. تنها حسین که به خاطر تکیه کلامش «دل شور دگر دارد» صدایش می‌زدند به تانکر آب تکیه داده بود و در دوردستها سیر می‌کرد. به یاد می‌آورد که چگونه آن روز، قاب عکس بزرگ شاه را از طبقه سوم دبیرستان فردوسی به پایین انداخته بود!

و با خود می‌گفت:

ان شاء الله طوبی نخواهد کشید که عکسهای دیگر جباران طعمه زباله‌دانی تاریخ می‌شود و انسان‌ها همه نفس راحتی خواهند کشید و....

صدای بم بلندگوی دستی خبرچی او را از گذشته به حال می‌آورد:

- جماعت حزب الله! یاوران روح الله! فرمانده می‌خواهد با شما سخن گوید.

دقایقی بعد دور تا دور سر لشکر فرمانده را چون نگینی در بر گرفته بودند و به‌زمین و زمان قسمش می‌دادند که آنها را به زیارت امام ببرد. یکی از دل جمعیت؛ درحالی که قطرات اشک سرازیر شده روی گونه‌هایش را که در لابلای ریش کوتاهش گم می‌شد با چفیه دور گردنش پاک می‌نمود؛ با صدای گریه آلودی می‌گفت:



– به امام حسين كه براي پابوسي كربلايش مي‌جنگيم؛ قسمت مي‌دهيم ما را به‌هاران بريد. و فرمانده؛ متأثر از اين همه احساسات پاك و عارفانه، با چشم‌هايي به محاصره اشك درآمده، در لابه‌لای فضاي آنچنان گرم و پر شور كه سايه آرامش، آرام آرام بر آن حاكم مي‌شود، لب به سخن مي‌گشايد:

– در اسرع وقت! حتماً! به چشم! مطمئن باشيد! ولي آخه دست خالي كه درست‌نيس!  
اجازه بدهيد پس از پروزي در همین عملیاتی كه پيش رو داريم؛ مي‌رويم، چون‌خبر پاك نمودن منطقه از لوٲ وجود عوامل استكبار به عنوان هديۀ تقديمي به امام، همراهان هست و امام را خوشحال مي‌كند.

و برو بچه‌ها با تكبيرهاي بي در بي موافقت خود را اعلام نموده و يك صدامي‌گفتند:  
– فرمانده رزمنده، آماده‌ايم آماده!  
ساعتي بعد حسين چون گذشته كه گوینده شعارهاي راه‌پيمائي در منطقه خود بود داخل كامیوني كه رزمندگان را به منطقه عملیاتی مي‌برد، دم گرفته و مي‌خواند:

– او زيور وزر دارد از ماه خير دارد  
كاميون‌ها به دنبال هم، يكي پس از ديگري جاده‌هاي پرپيچ و خم و مين گذاري‌شده غرب را مي‌بلعند. و صدای حسين بلند است كه:  
با آن همه آواز دل شور دگر دا...



دقیق روحی آن مرد خداجوی ...

\* جان دگري به عشق بخشید شهید

حسین دقیق روحی

فرزند: سلیمان

تاریخ و محل تولد: ۳۴۱۳/۹/۲۲ - بندر انزلی

تاریخ و محل شهادت: ۱۶۱۳/۸/۴ - پیرانشهرکردستان

خوشحالم که چون خود را شناختم؛ در پی آن بر آمدم و راه را هموار نمودم تا بتوانم بر مشکلات و نارواییها غلبه نموده و تا آنجا که در توان دارم؛ نسبت به انجام وظیفه خویش که:

حفظ امانتها و ارزشهای الهی

حرکت در مسیر خدا و تحصیل رضایت او

دست یافتن به جوار رحمت و لطف حضرت حق

میباشد؛ کوتاهی ننموده و تا سر حدّ جان بکوشم و امروز که به شرح ایّام سپری شده خویش

نگاه میکنم و در دقایق آن میاندیشم؛ میبینم که:

شکر خدا که هر چه طلب کردم از خدا

بر منتهای مقصد آن کامران شدم

البته خوشحالیم بیشتر شد؛ آنگاه که دریافتم؛ عشق درونی رشد دهنده ام، مرا تا آنجا بالا آورده که به:

ندای رهبر کبیر انقلاب اسلامی ایران حضرت امام خمینی لبیک اجابت میکنم گویم

و به:

عضویت در کمیتههای مختلف سوخت رسانی، توزیع مواد غذایی و نگهداری اماکن درآمده ام

و در:

جلسات مباحثه با گروهکهای مخالف و محارب با انقلاب شرکت میکنم و بافتههای باطل آنها را باز

و برای دیگران آشکار میکنم.

و نه تنها؛

عضو انجمن اسلامی محلّ خویش هستم

که:

دو شادوش سربازان روح الله در جبهه‌های دفاع مقدّس حضور فعال دارم

و در پوست نمی‌گنجیدم؛ زمانی که در راه تحقق اهداف و آمال خویش و وصال به معشوق در مبارزه با عوامل استکبار جهانی، که مصداق بارز «يَصُدُّونَ عَنِ سَبِيلِ اللَّهِ» هستند؛ به شرف شهادت نایل آمدم.

گلزار من:

گلزار شهدای کلیور بندر انزلی است.

حافظ اسلام و انقلاب و ارزشهای اسلامی باشید.  
حسین دقیق روحی  
سرباز امام زمان (عج)

### شهادی دانش‌آموز شهرستان بندر انزلی

پس از شهید «حسین دقیق روحی» مشخصات مقدّس دانش‌آموزانی که در شهرستان بندرانزلی به فیض شهادت نایل آمده‌اند؛ زینت‌بخش جموعه پیش روی شماست.

#### (اهنمایی)

شماره	نام و نام خانوادگی	نام پدر	تاریخ تولد	پایه تحصیلی	تاریخ شهادت	محل شهادت
۱	لطف‌الله یزدانی	عبدالحسین	۱۳۴۹	دوم	۱۳۶۵	شلمچه
۲	مسعود پورمحمدی	حسین	۱۳۴۷	دوم	۱۳۶۲	مریوان
۳	شادمان مرتضایی	قربانعلی	۱۳۴۹	دوم	۱۳۶۵	حاج عمران
۴	اکبر عباسی غریب	محمد	۱۳۴۷	دوم	۱۳۶۲	دهلران
۵	ابوطالب هوشیار آلمانی	ابوالقاسم	۱۳۵۰	سوم	۱۳۶۵	حاج عمران
۶	فرشاد فتحی نیا	عزت الله	۱۳۵۰	سوم	۱۳۶۵	حاج عمران
۷	حسین جمالپور	اکبر	۱۳۵۱	سوم	۱۳۶۷	حاج عمران
۸	رحیم کرامت خواه	کریم	۱۳۴۶	سوم	۱۳۶۲	مریوان
۹	علیرضا رضامضانی	هوشنگ	۱۳۴۵	سوم	۱۳۶۲	مریوان
۱۰	علیرضا قاسمی زاده	رحیم	۱۳۴۶	سوم	۱۳۶۲	حاج عمران
۱۱	رامین عبدولی	اکبر	۱۳۴۹	سوم	۱۳۶۴	بانہ
۱۲	قنبر محبّی	صاحب علی	۱۳۴۹	سوم	۱۳۶۵	شلمچه
۱۳	محمد رضا پسندیده	شاه حسین	۱۳۴۹	سوم	۱۳۶۶	گرده میش

## دیپستان

شماره	نام و نام خانوادگی	نام پدر	تاریخ تولد	پایه تحصیلی	تاریخ شهادت	محل شهادت
۱	اسماعیل حرّ مشرقی	ابراهیم	۱۳۴۹	اول	۱۳۶۵	شط علی
۲	کیوان سیف‌زاد	شعبان	۱۳۴۷	اول	۱۳۶۴	شلمچه
۳	سیدجبار عزیزی	میر رسول	۱۳۴۶	اول	۱۳۶۲	مریوان
۴	محمد نعمتی	شیخ حسن	۱۳۴۷	اول	۱۳۶۴	ماووت عراق
۵	علی کریم‌بخش	هانی	۱۳۵۰	دوم	۱۳۶۷	خرمال
۶	محمدپور نقی‌زاده	هادی	۱۳۴۷	سوم	۱۳۶۶	ماووت عراق
۷	سیدرضا هویت‌طلب	سید احمد	۱۳۴۸	سوم	۱۳۶۶	ماووت عراق
۸	توکل یوسف‌زاده	غفور	۱۳۴۸	سوم	۱۳۶۵	شلمچه
۹	عارف عارف‌احمدی	باقر	۱۳۴۷	چهارم	۱۳۶۷	فاو
۱۰	ابراهیم حسنی‌خواه	تقی	۱۳۴۸	چهارم	۱۳۶۶	ماووت عراق
۱۱	بابک ایران‌دوست	حنیفه	۱۳۴۷	چهارم	۱۳۶۵	شلمچه
۱۲	مسلم کریم‌بخش	هانی	۱۳۴۳	چهارم	۱۳۶۴	پاسگاه ترابه

## پیراهن عروسی

دسته‌های بلند شالی یکی پس از دیگری با نظم و ترتیب خاصی پشت اسبچیده می‌شد و در محلی خارج از شالیزار خالی می‌گشت تا تبدیل به برنج شود و باز داس یاوران روستا که بر اساس یک سنت قدیمی، جهت کم‌رسانی در امر برداشت محصول دوست و آشنا به اطراف می‌رفتند؛ بود که بی‌امان پای ساقه‌های شالی را قطع می‌کرد و به دنبال آن با مهارت و سرعت، دسته می‌نمود و روی زمین شالیزار رها می‌کرد تا دست یاور دیگری بارش کند و به مقصد برساند.

هوای شرجی و آفتاب داغ تابستان با تاب و توان دروکنندگان شالیزار، چنان به مبارزه برخاسته بود که اگر چه آنها را سایه‌نشین یا خانه بخواب نکرده بود ولی آنگونه از چهارستون بدنشان آب و عرق را جاری ساخته بود که برآستی تابشان ستانده و بی‌تاب شده بودند.

سید ناصر نیز که «سید» صدایش می‌زدند با جثه کوچک و لاغر خویش برای یآوری آمده بود. کار او در این همیاری محلی، روی هم قرار دادن دسته‌های شالی و آماده ساختن برای بار کردنشان بود.

هر چند یکبار و به فاصله‌های کوتاهی از یکدیگر پیراهن برادرش را که پس از عروسی به او داده بود بالا می‌زد و با آن آب و عرق صورتش را خشک می‌نمود. بعد هم نگاهی به آسمان و اطراف انداخته تا هم از موقعیت و پیشرفت کار و چگونگی اطرافش سر در بیاورد و هم زمان پایان یافتن کار در آن گرمای طاقت‌فرسا را حدس بزند.

در عین حال همراه کار، از این که توانایی آن را پیدا کرده که برخلاف رنج فراوان خویش و فقر و نداری خانواده که او را از درس خواندن محروم نموده؛ می‌تواند به دیگران کمک و یاری بکند از ته دل خوشحال بود و با خود می‌گفت:

– عجب دروغ‌های شاخداری می‌گن این منافقین و به اصطلاح خلقی‌ها!

اینایی که از مردم رنجیده و پابرنه و دهقانان زحمتکش و خلق‌های محروم دم‌می‌زنند!

– آخه محرومیت مگه شاخ و دم داره یا کمک کردن غیر از اینکه که مئه ماها از این جور کارا بکنیم یا شبا برای حفظ مال و جون مردم، تو این اوضاع و احوال نگاهی بدیم؟ بعد هم چون بخاطر آورده بود که چگونه چند بار از سوی همین‌ها تهدید به ترور شده و یک بار نیز در جنگل مورد هدف قرار گرفته، بی‌اختیار آن چنان استغفرالله بر لب آورده که یاور نزدیکش گفته بود:

– چیه سید؟ توی این گیر و دار وسط روز چرا استغفار می‌کنی؟

و گفته بود:

– چیزی نیس برادر! این آدم بدهکار بد حساب همیشه استغفار می‌خواد!

شب در کنار برادر و نوجوانان همسایه که دور هم جمع شده‌اند و از اوضاع و احوال تازه کشور سخن می‌گویند اگر چه به خاطر شستن و آویزان کردن؛ روی سیم‌های خاردار دور خانه همسایه، پیراهن

برادر برتن ندارد ولي در عوض سينه‌اي پراز مهر و مطلب و دهان و زباني گرم و گيرا دارد که از امام و انقلاب و مردم بگويد.  
آن شب آخرين جمله‌اي که چندين بار تکرارش مي‌کند: خير از واقعه‌اي است که در بازگشت به خانه همسايه براي برداشتن پيراهنش، روي مي‌دهد:  
«بدانيد که من امشب به آرزوي خود که شهادت است مي‌رسم!»



به رضوانشهر «محسن‌پور» پیروز

خادم کوي حقيقت، سر نهاد در راه دوست

سید ناصر محسن‌پور

فرزند: سید مصطفی

تاریخ و محل تولد: ۳/۴/۳۴۱۳ - رضوانشهر

تاریخ و محل شهادت: ۲/۶/۶۱۳۰ - هاشم آباد رضوانشهر

توفیق خدا، داد در انجام وظیفه هر وقت که به یاد می‌آورم و از دوره بی‌خبری و بازی خردسالی گرفته تا زمانی که چشم بر کتاب می‌دوختم و از سیاهی آن با خواندن، پرده بر می‌داشتم و نه تنها با زبان که به وسیله قلم نیز با نوشتن، مقاصدم را به دیگران منتقل می‌نمودم؛ در گذشته‌ها سیر می‌کنم؛ می‌بینم که به لطف خدا و هدایت خانواده، رفتار و کردار و پندار و گفتارم در تمام طول آن روزگاران در جهت «حفظ امانتها و ارزشهای الهی و حرکت در مسیر خدا و تحصیل رضایت او و دست یافتن به جوار رحمت و لطف حضرتش قرار داشته و شب و روزم را بدین‌گونه سپری نموده‌ام. اَلْحَمْدُ لِلَّهِ رَبِّ الْعَالَمِينَ.

او داد مرا دولت بی‌مثل و قرینه همچنین در سایه عنایات و الطاف پنهان و آشکارش بود که توانستم عشق را برگزینم و دل از این و آنی که مورد توجه و محبوب بسیاری از خلق الله بوده و هست؛ دل‌کنده و به افتخار کسب مدارجی نایل بشوم که از میان آنها به اختصار می‌توانم موارد زیر را یادآور بشوم:

- شرکت فعال در تمام تظاهرات و راهپیماییهای انجام شده در محل
- گوش به فرمان رهبر بودن و آمادگی برای حفظ انقلاب تا مرز شهادت
- مطالعه مداوم و پیگیر جدی مسائل انقلاب
- عضو فعال کمیته و بسیج منطقه

آغوش گشودم به تماشای خداوند سرانجام در یکی از روزهایی که به‌خانه برمی‌گشتم تا برای فعالیت مجدد در جهت حفظ و حراست از انقلاب، کمی استراحت نموده و آمادگی پیدا کنم؛ منافقین کوردل این



خفاشان زمانه که تاب دیدن آفتاب انقلاب خمینی را نداشته و ندارند؛ حرکت تن خاکیم را متوقف نمودند و بی غافل از این که جانم از هم و غم دنیا نجات یافته و به دیدار خداوند نایل آمد.

رستم ز غم غربت و جستم ز همه بندخوشحالم از این که شهادت نصیبم گشت و در آخرین دقایق حیات خاکی با چهره ای گلگون به دیدار حق شتافتم و توانستم در کنار اولیای الهی و صدیقین و شهدای دیگر بر سر سفره نعمتهای بی شمار خداوندی نشسته و از آن بهره مند گردم.  
گلزار من:

گلزار سید شرفشاه رضوانشهر است.

حافظ اسلام و انقلاب و ارزشهای الهی باشید

سید ناصر محسن پور

## بدون قلب هرگز!

برادرانش همه جبهه‌رو بودند و او از این که نمی‌توانست پا به پای آنها به جبهه‌برود ناراحت بود. هر وقت موضوع جبهه رفتن خود را با برادران مطرح می‌کرد، مخالفت می‌کردند. یک روز وقتی که دید آنها برخلاف قوی که داده‌اند این دفعه هم او را با خود به جبهه نمی‌برند، ناراحت شد و شبانه از خانه زد بیرون. خانواده‌اش صبحگاه درگورستان او را بر سر مزار شهیدی در حال دعا پیدا کردند. علاقه‌اش به پدر و مادر، مخصوصاً به مادر و صفناپذیر بود. وی یک نفر دیگر را بیش از آنها دوست داشت و او امام «ره» بود.

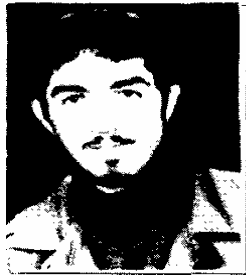
بارها می‌گفت: «پدر و مادر چشمان من هستند و امام قلب من است. بدون چشم می‌توان زندگی کرد، اما بدون قلب هرگز!»

– ناصر! دوست داری برویم و برای رفتن به جبهه ثبت نام کنی؟ این سخنان رایکی از برادرانش که تازه از جبهه آمده بود، غافلگیرانه بر زبان آورد.  
– کور از خدا چه می‌خواد، دو چشم بینا! اما مگر می‌نویسند؟  
– چرا نمی‌نویسند، فردا با هم می‌رویم و کار را تمام می‌کنیم.  
– مرا دست نینداز برادر! شما چند بار دیگر هم به من قول داده بودید. من هیچ وقت رنگ جبهه را نخواهم دید. باید این آرزو را با خود به گور ببرم.  
– چي مي‌گي پسر؟ من جدي مي‌گم. آنقدر که التماس کردی و ما هر بار که زیر قول خود زدیم دلمان سوخت، دیگر نمی‌توانیم ببینیم تو مثل مرغ پرکنده هی از این طرف به آن طرف بروی. تو آرزوی پرواز داری و ما هم این آرزوی تو را برآورده خواهیم کرد.  
ناصر که دید قضیه واقعاً جدی است؛ اشک در چشمانش حلقه زد. صورتش گلگون شد، چنان حالت روحانی پیدا کرد که پدر، شهادت را در سیمای نورانش مشاهده کرد. پدر، بعدها همیشه می‌گفت: «او به جبهه نرفته شهید بود.» ناصر از سرشوق چند بار پدر و برادران را در آغوش گرفت و بوسید.

بار اول به غرب اعزام شد و پس از چند ماه برگشت. بار دوم به منطقه جنوب حرکت کرد. خانواده تا کنار ماشین آمدند. ناصر با یکیک افراد خانواده خداحافظی کرد. به مادر رسید. مادر او را سخت در آغوش گرفت و گفت: «پسر جان! می‌دانی که من مریضم و تا چند وقت دیگر باید روی من عمل جراحی انجام شود، سعی کن تا آن موقع برگردی.»  
– مادر! مرگ و زندگی دست خداست. در جبهه که حلوای پخش نمی‌کنند. ان شاء الله اگر زنده ماندم، موقع عمل جراحی تو خودم را می‌رسانم...

در شلمچه منطقه عملیاتی جفیر گلوله و خمپاره عراقی‌ها مثل نقل و نبات بر سرشان می‌ریخت. ناصر به اتفاق عده‌ای از رزمندگان پشت خاکریز کمین کرده بودند. هر از گاهی رزمنده‌ای سرش را بلند می‌کرد که ببیند چه خبر است! خمپاره امانش نمی‌داد. یکی از رزمندگان گفت: «لامذهب‌ها نمی‌گذارند از جایمان تکان بخوریم. دیگری گفت: «ضرب شصت دیروز رزمندگان، دیوانه‌شان کرده که این طور مذبح‌خانه گلوله‌ها را هدر می‌دن! رزمنده دیگر گفت: «بگذار گلوله‌هاشان تمام بشه، آنوقت حسابشون را می‌رسیم. تعدادی از رزمندگان زخمی شده بودند. ناصر هنوز سالم بود و برای کمک به زخمی‌ها از هر طرف می‌رفت. چون معاون گروهان بود؛ مسئولیت بیشتری احساس می‌کرد. تصمیم گرفت برای نجات گروه مخصوص زخمی‌ها، رزمندگان را به آن طرف خاکریز هدایت کند. خود پیشاپیش همه در حرکت بود. به انتهای خاکریز که رسیدند گفت: «شما همینجا بمانید تا من سر و گوشی آب بدهم. آهسته از خاکریز بالا رفت و سر راست کرد تا ببیند؛ چه خبر است که ناگهان... انفجار بود و گرد و خاک و ناصر همچون مولایش علی ۳ با فرق شکافته در روز بیست و یکم رمضان دعوت حق را لبیک گفت و به فیض عظیم شهادت نایل شد. درست در همان زمان مادر در اتاق عمل چشم به راه او بود.

## به حق عاشوری از ماسال برخاست



\* شهید مظهر هدف و تلاش و تداوم است.  
«حضرت آیت الله خامنه‌ای»

آغازنامه زندگی شهید ناصر عاشوری را در سال ۵۱۳۴ نوشته‌اند و انتهاش را در سال ۲۶۱۳. مدت هفده سال به صورت امانت نزد پدر و مادرش زیست. آن گاه در تلاطم زندگی، دعوت معشوقش را پذیرفت و از امانت رهنانیده شد و جوار ملکوت اعلا را برای مرحله دوم زندگی خود انتخاب نموده، صلابت و ایمانش روایتگر زندگی سراسر افتخار اوست.

سنگرهای حضور عاشقانه و عارفانه شهید ناصر عاشوری به ترتیب عبارتند از:  
- تحصیل علم: دوم دبیرستان رشته فرهنگ و ادب

- تحصیل عشق: از کودکی با توجه به استعداد بالایی که داشت و مذهبی بودن خانواده، بذر عشق الهی در زمین پاک و صاف دلش قرار گرفت و نماز و روزه و دعا و قرآن و دقت در احکام و عنایت به حلال و حرام، جوانه‌های این عشق را درسیما و حرکات و رفتارهای متجلی ساخت. با طلوع خورشید انقلاب اسلامی، سجده‌های طولانی، کارهای فرهنگی، دعای کمیل، انس و الفت با قرآن، محبت عمیق به «روح الله»، عضویت در انجمن اسلامی و بسیج، نماز جمعه و اعزام به جبهه‌های دفاع از حق در برابر باطل، عشقش نسبت به معشوق او را تا مرز شهادت در والفجر مقدماتی پیش برد.

قسمتهایی از کارنامه شهید:

خانواده: لیاقت و شایستگی شهادت را داشت.

اهالی محل: در مهربانی و فداکاری در منطقه، شاخص بود.

دوستان و آشنایان: با یک بار خواندن، درسها را حفظ می‌کرد و بسیار با محبت بود و علاقه عجیبی به پدر بویژه مادر داشت.

دیگران: متین و باوقار بود و دوستدار مردم. آنها نیز او را دوست داشتند.

شهادت هنر مردان خداست.

شهادی دانش‌آموز شهرستان ماسال

پس از شهید ناصر «عاشوری» مشخصات مقدس دانش‌آموزانی که در شهرستان ماسال به فیض شهادت رسیده‌اند؛ زینت‌بخش مجموعه پیش روی شماست.

### راهنمای

شماره	نام و نام خانوادگی	نام پدر	تاریخ تولد	پایه تحصیلی	تاریخ شهادت	محل شهادت
۱	فرهاد هادی گنوز	مرتضی	۱۳۵۰	سوم	۱۳۶۵/۱۰/۲۳	شلمچه
۲	عباس جلالیان	اسماعیل	۱۳۴۹	سوم	۱۳۶۴/۱۱/۲۵	فاو
۳	علی اکبری خرف	گل آقا	۱۳۴۹	سوم	۱۳۶۵/۶/۱۰	حاج عمران

### دبیرستان

شماره	نام و نام خانوادگی	نام پدر	تاریخ تولد	پایه تحصیلی	تاریخ شهادت	محل شهادت
۱	رامین امیری	انام الله	۱۳۴۷	اول	۱۳۶۲/۸/۲۱	تنگه کانی مانگا
۲	شیرعلی شهبازی طاسکوه	عین الله	۱۳۴۹	اول	۱۳۶۵/۶/۲۵	سلیمانیه
۳	علی قاسمی کاری	صفر	۱۳۴۶	دوم	۱۳۶۴/۱۱/۲۱	اروند رود
۴	سید نظام نظامی شال	سید بهرام	۱۳۴۸	دوم	۱۳۶۵/۱۲/۷	شلمچه
۵	فریدین شریفی	عباسقلی	۱۳۴۸	دوم	۱۳۶۷/۱/۱۵	شانه‌دری عراق
۶	نادر اسکندری طاسکوه	ایرج	۱۳۴۹	سوم	۱۳۶۷/۱/۱۵	شانه‌دری عراق
۷	سید قاسم آگهی	سید ابراهیم	۱۳۴۶	سوم	۱۳۶۶/۴/۶	ماووت عراق
۸	جواد شیرین‌زاده	سهراب	۱۳۴۷	چهارم	۱۳۶۵/۱۰/۲۴	شلمچه

## آستانه اشرفیه

### حلقه‌های گل

ماشین سینه جاده را می‌شکافت و به پیش می‌رفت. اسماعیل کنار راننده نشسته بود. آن‌ها از اهواز و سائل و مهمات برای رزمندگان جبهه سوسنگرد می‌بردند.

اسماعیل در فکر بود. سه ماه پیش را به یاد می‌آورد، وقتی که می‌خواست بابسیجیان شهر خود به جبهه‌های جنگ رهسپار شود. با خانواده خداحافظی کرد. مادرش بی‌تابی می‌کرد، نه بخاطر جبهه رفتنش، بلکه بخاطر این که نان اورشان را از دست می‌دادند. آخر پدرش بیکار بود.

به یاد آورد که برای راضی کردن مادر چگونه از ماشین پیاده شد و حلقه‌های گلی را که برای رزمندگان آورده بودند در گردن مادر انداخت و همه خندیده بودند. اسماعیل با به یاد آوردن آن صحنه لبخندی از روی رضایت زد و دوباره به فکر فرو رفت.

زمان انقلاب را به یاد آورد. در کلاس دوم راهنمایی درس می‌خواند. علاوه بر آن به علت وضع خراب خانواده از لحاظ مالی، در یک مکانیکی نیز کار می‌کرد. دور از چشم پدر در تظاهرات شرکت می‌کرد. دیوارنویسی می‌کرد. کشتی هم می‌گرفت و جایزه هم گرفته بود. بعد به یاد مربی کشتی خود افتاد «آتش‌بوش!» این جوانمردشجاع. آتش‌بوش بعد از پیروزی انقلاب دست او را گرفته بود و وارد بسیج کرده بود.

حالا او در جبهه بود. آمده بود تابه کمک سایر رزمندگان، صدّامیان را از خاک مقدّس میهن اسلامی بیرون کند.

صدّامیان خرمشهر و سوسنگرد را اشغال کرده بودند و آبادان را در محاصره داشتند. اسماعیل با یادآوری این موضوع خشمگینانه، دندانها را می‌فشرد.

— برادر! به چه فکر می‌کنی؟ صدای راننده بود که او را از تفکرات دور و دراز بیرون آورد.

— داداش من! حرف بزن، بگو، بخند، مگر اسم تو «زننده دل» نیست؟ پس چرا اینقدر گرفته‌ای؟ اسماعیل لبخندی زد و گفت: «چیزی نیست به خانواده ام فکر می‌کردم. آخه پدرم بیکاره. در این فکرم که الان از کجا می‌آرند خرج کنند.

راننده گفت: خدا بزرگه! نشنیدی که شاعر گفته: «هر آنکس که دندان دهد، نان دهد.»

من خودم زن و چهار تا بچه را به امان خدا رها کرده‌ام و دوّمین بار است که به جبهه آمده‌ام.

بعد گفت: «غصّه نخور جانم. به حول و قوه الهی بزودی صدّامیان را از خاک مقدّس اسلامی بیرون می‌کنیم؛ آنوقت با خیال راحت پیش خانواده می‌رویم.

راننده به ساعتش نگاه کرد و گفت: «ساعت ده صبح است، ان شاء الله تا نیم‌ساعت دیگر به خط مقدم جبهه می‌رسیم. پس از دقایقی به سر سه راهی رسیدند. بایستی از جاده خاکی می‌رفتند، تا به رزمندگان ملحق می‌شدند. از ماشین پیاده شدند تا هوایی بخورند و نفسی تازه کنند و نیز موقعیت را بررسی نمایند. صدای غرّش هواپیمای شکاری به گوششان رسید. فکر کردند خودی است. بی‌خیال ایستاده بودند که صدای انفجار مهیبی برخاست و گرد و خاک همه چارا گرفت و... چند روز بعد جنازه شهید روی دوش مردم آستانه اشرفیه تا آرامگاه ابدی‌اش تشییع می‌شد.



\* «علی زنده دل» از آستانه ...

هر چند سرخ سرخ به خاک افتاد؛  
امّا،  
این ابتدای سبزی او بود!

اسماعیل زنده دل  
فرزند: محمد تقی

تاریخ و محل تولد: ۲۷/۱۲/۲۶۱۳ - آستانه اشرفیه

تاریخ و محل شهادت: ۲۹/۹/۰۶۱۳ - سوسنگرد

در گذرگاه بودن تا شدن!

هنوز خردسال بودم و دست و پایی توانمند در جهت کار نداشتم که دیدن جدّ و جهد خانواده در تلاش معاش، مرا به شوق و امید داشت که دستان کوچک خویش را بالا زده و با قدمهایی کوتاه به راه بیفتم و تا آنجا که آمیزه‌ای از بازی و کار اجازه می‌داد، به هر مقدار که شده است؛ من نیز خود را در اشتغال و کار خانواده داخل نموده و شریک سازم.

بعدها هم که به مدرسه رفتم؛ همراه با درس و تحصیل از هر تلاش و کوششی که به شکلی در جهت رفاه حال خویش و خانواده مؤثر باشد؛ فروگذاری ننمودم و هنوز سال دوم راهنمایی را به اتمام نرسانیده بودم که در ادامه تلاش انسانی اسلامی خود، برای دفاع از کیش و آیین و ملت و میهنم که مورد تجاوز دشمن قرار گرفته بود؛ درس و مدرسه را رها کرده و به جبهه‌ها روی آوردم.

در جبهه، چون دوران کودکی که به هر ترتیب ممکن، سعی در همکاری با خانواده داشتم؛ به لطایف‌الخیل کوشیدم با این خانواده بزرگ که از گوشه و کنار ایران پهناور آمده و در آنجا اجتماع کرده بودند؛ همکاری داشته و در سعی جانانه آنها که با چنگ و دندان از وجب به وجب خاک میهن اسلامی و نظام مقدّس حاکم بر آن، دفاع می‌نمودند؛ من نیز مفید و مؤثر و سهمیم و همراه باشم. و در این راستا بود که اگر چه در سوسنگرد، سرخ سرخ به خاک افتادم و بی به برکت «شهادت» این هنرمردان خدا، سبز سبز شده و جاودانه گشتم.



و تو ای دوست اگر  
 قصد داری که نهی پای به باغ  
 و درآیی به سراپرده آرام و قرار  
 و بگیری خبر از لاله پر نقش و نگار  
 و فراموش کنی سختی و دشواری کار  
 تا زیادت نرود؛  
 سلطنت دولت یار  
 و تر و تازگی و لطف بهار

باید عرض کنم که  
 گلزار من در:  
 صحن حرم مطهر آقا سید جلال‌الدین اشرف  
 شهرستان آستانه، است.  
 سرباز کشور امام زمان «عج»  
 علی زنده دل

شهادی دانش‌آموز شهرستان آستانه

پس از شهید «زنده دل» مشخصات مقدس دانش‌آموزانی که در شهرستان آستانه اشرفیه به فیض شهادت رسیده‌اند؛ زینتبخش مجموعه پیش روی شماست.

#### (اهنمایی)

شماره	نام و نام خانوادگی	نام پدر	تاریخ تولد	پایه تحصیلی	تاریخ شهادت	محل شهادت
۱	حسین حجت انصاری	روح الله	۱۳۴۹	اول	۱۳۶۱/۸/۱۱	پاسگاه زید
۲	محمد اسماعیلیان	رمضانعلی	۱۳۴۷	اول	۱۳۶۱/۸/۲۰	عین خوش
۳	اسماعیل رنجبر	ناصر	۱۳۴۹	اول	۱۳۶۲/۱۲/۴	دهلران
۴	حسین حسن‌نیا	مسلم	۱۳۴۸	دوم	۱۳۶۲/۸/۱۶	موسیان
۵	اسماعیل حسین‌پور	علی	۱۳۵۱	دوم	۱۳۶۵/۱۰/۲۳	شلمچه

موسیان	۱۳۶۱/۸/۱۶	دوم	۱۳۴۷	جعفر	رضا صادقی	۶
شوش	۱۳۶۱/۱/۱	سوم	۱۳۴۴	آقا گل	اسماعیل صفری	۷
شوش	۱۳۶۰/۲/۱۰	سوم	۱۳۴۶	غفور	غلامحسین صفری	۸
خرمشهر	۱۳۶۱/۲/۱۰	سوم	۱۳۴۶	سید عباس	سیداسدالله میرحسینی	۹
خرمشهر	۱۳۶۱/۴/۲۴	سوم	۱۳۴۷	حسین	عبدالله رضاپور	۱۰
موسیان	۱۳۶۱/۸/۱۲	سوم	۱۳۴۵	رحمت الله	محمد کاظمی	۱۱
سلیمانیه	۱۳۶۴/۱۲/۲۳	سوم	۱۳۴۹	غفور	غلامحسین صفری	۱۲
مریوان	۱۳۶۳/۳/۲۳	سوم	۱۳۴۷	سید محمد	سیدابوظالب جعفرپور	۱۳

## دبيرستان

شماره	نام و نام خانوادگی	نام پدر	تاریخ تولد	پایه تحصیلی	تاریخ شهادت	محل شهادت
۱	حجّت پرسه	عباس	۱۳۴۶	اول	۱۳۶۲/۷/۲۷	مريوان
۲	محمدرضا مرادپور	يوسف	۱۳۴۹	اول	۱۳۶۶/۵/۱۱	کيلان غرب
۳	حسن صنايع پرکار	ابراهيم	۱۳۴۹	اول	۱۳۶۴/۱۲/۲۳	فاو
۴	مسعود تقی پور	اکبر	۱۳۴۴	اول	۱۳۶۰/۷/۸	آستانه اشرفيه
۵	حسن بدپسند	نصرالله	۱۳۴۵	دوم	۱۳۶۱/۴/۳۰	شلمچه
۶	معصوم قاسم نژاد	عبدالحسين	۱۳۴۶	دوم	۱۳۶۲/۳/۳	جفير
۷	کريم آذر زرتشت	حسين	۱۳۴۴	دوم	۱۳۶۲/۷/۳۰	مريوان
۸	کامران محمدی پور	جهانگیر	۱۳۴۴	دوم	۱۳۶۲/۹/۱۱	کيلان غرب
۹	اسماعيل کفایتی	سیف الله	۱۳۴۸	دوم	۱۳۶۴/۱۱/۲۲	اروند رود
۱۰	سید محمد محمدپور	سید ابراهيم	۱۳۴۵	سوم	۱۳۶۲/۸/۳	سردشت
۱۱	احمد کریمی	رحيم	۱۳۴۴	سوم	۱۳۶۱/۲/۱۰	خرمشهر
۱۲	قربانعلی رنجبر	ناصر	۱۳۴۵	چهارم	۱۳۶۵/۱۰/۲۲	شلمچه
۱۳	عسکر راهیما	حسين	۱۳۴۷	چهارم	۱۳۶۷/۵/۱۱	دارخوين

از تو حرکت! از خدا برکت.

بچه‌ها دورش کرده بودند و به اصرار از او می‌خواستند که عصر پنجشنبه حتماً به مدرسه بیاید و در بحث و گفتگویی که یکی از دبیران دبیرستان پیشنهاد کرده بود شرکت کند. دبیرستان سیروس آن روزها وضع درهم و برهمی داشت. دبیران رشته‌های مختلف با طرز تفکر و عقاید گوناگون خود، محیط کلاسها را به میدان سخنرانی و ابراز عقاید تبدیل کرده بودند. دانش‌آموزان نیز عملاً چند دسته شده و هر کدام جانبیکی را گرفته و به مخالفت با دیگری برخاسته بودند. حمید از آن دسته بچه‌هایی بود که به خاطر عقاید مذهبی خانواده، سخت پایبندین بود و هر جا که صحبت و سخنی برخلاف دین و مذهب می‌دید و می‌شنید؛ لب‌به‌سخن می‌گشود و با گوینده به بحث و گفتگو می‌پرداخت.

آن روز نیز اگرچه او بخاطر کمک‌رسانی به اهالی محل در امر سوخت‌رسانی‌قصد داشت که عصر پنجشنبه در محل پخش و توزیع نفت حضور داشته باشد؛ اما چون بسیار علاقه داشت که در گفتگو و مباحثه با آقای دنیایی در سالن دبیرستان شرکت کند؛ نه محکم دعوت بچه‌ها را رد می‌کرد و نه مطمئن و پا برجا خیلی خوب می‌گفت. بین انتخاب دو کار لازم و ضروری گیر کرده بود. از یک طرف کمک درتسریع و توزیع عادلانه سوخت زمستانی مردم که بارها داوطلبانه به گردن گرفته بود؛ به او فشار می‌آورد و از طرف دیگر میدان دادن به آقای دنیایی را که هوادار پروپا قرص داس و چکش و ستاره بود؛ نامردی می‌دانست.

بارها دیده بود که این دبیر به «اصطلاح خلقی» با ژست خاصی از کارگران و حکومت‌کارگری یا به قول خودش «پرولتاریا» نام می‌برد و تا فرصتی پیدا می‌کنند پای توده‌های محروم و زحمتکش را به میان آورده و از آنها دفاع می‌نماید. بی‌آنکه در عمل کوچکترین تعهدی نسبت به آنچه که می‌گوید؛ داشته باشد.

بالاخره اصرار بچه‌ها کار خود را کرد و حمید راضی شد که عصر پنجشنبه به مدرسه بیاید. به خانه که بازگشت؛ یگراست به سمت طاقچه کتابهایش رفت. نگاهی به آنها انداخت. چند تا از آنها را جابجا کرد. بعد یکی را جدا کرد و باز نمود. تا آخر ورق زد اما چون آنچه را می‌خواست در آن پیدا نکرد؛ سرجایش گذاشت.

با عجله فاصله بین خانه تا مسجد را طی کرد. از پله‌ها بالا رفت. وارد کتابخانه مسجد شد. آنجا نیز به دقت کتابهای چیده شده در طبقات قفسه‌ها را از نظر گذراند. دوسه تا را پایین آورد. روی میز گذاشت. نشست و ورق زد. مطلبی توجهش را جلب کرد. چند سطر از آن را خواند. نه! اینجا نیز کتابهای دلخواهش نیست. کنار پنجره آمد. به حیاط مسجد نظر انداخت. دوتن از دوستانش دست تکان می‌دادند و برایش علامت پیروزی گرفته بودند.

– آه! خدايا! يعني مي‌توانم!  
چند سال پيش به خاطرش آمد. ماه رمضان بود و تابستاني بسيار گرم. از قم براي‌شان مهمان آمده بود. به پيشنهاد مهمان با دهان روزه به کنار ساحل دريا رفته بودند. يکي دو ساعت در آنجا قدم زده و پياده‌روي کرده بودند. در بازگشت به خانه سر و صورت عرق‌آلود و چهره برافروخته و لب و دهن خشک و ترک خورده اش که چرخش پيوسته زبان به دور آن، شدت تشنگي او را از هر زباني گوياتر براي ديگران بازگو مي‌کرد؛ اصرار اطرافيان بويژه پدر و مادر را برانگيخته بود که روزه را بشکند ولي شجاعانه با آن سن و سال کم، مقاومت نموده و تا غروب آفتاب، مردانه روزه رانگه داشته بود.

خود را مخاطب قرار داده:

– پس حالا هم مي‌تواني! خوب هم مي‌تواني!

و ترديد دوباره به جانش چنگ انداخته بود:

– ولي آخه او که خيلي...

و ندای باطن غالب آمده بود که:

– ايمان مهم است که تو داري! از اين گذشته، خدا پشت و پناه توست پسر! از چي مي‌ترسي؟

هيجان و تب انتظار دانش‌آموزان که سرتاسر سالن دبیرستان را پر کرده بودند؛ لحظه به لحظه متراکم و متراکم تر مي‌شد. گروههاي مخالف و موافق هر ازچندگاهي در تأييد و تکذيب خويش و ديگران شعار مي‌دادند. هر بار که در ورودی سالن باز و بسته مي‌شد سرها برمي‌گشت تا دلها از انتظار بيرون آيد و چون نتیجه نمی‌گرفت بيقرار، اين طرف و آن طرف پرسه مي‌زد. عکسها و تصاویر و نوشته‌هاي جور و اجور در و ديوارهاي سالن براي چندمين بار ديده و خوانده شد. اما از حريف‌حادثه‌جو خبري نبود.

هميد در کنار دوستانش لحظه شماری مي‌کرد و در پي هماهنگ کردن پاسخ‌سؤالات گوناگون احتمالي آقای دنيايي، در طوفان دنيايي دروني خويش غوطه‌ور بود ولي آقای دنيايي گويي از دنيا رفته بود!

هفته بعد که هميد به اتفاق تني چند از همکلاسيهايش براي کمک به کشاورزان روستاي اطراف در امر برداشت محصول رفته بودند؛ دوستش رو به او کرده مي‌گويد:

– خودمانيم هميد! کي بت ياد داده اين جور خوب سخنراني کني؟ همه دست به‌دهن مانده بودند و توي سالن به آن بزرگي، مخالف و موافق جيك نمی‌زدن!  
و هميد گفته بود: از تو حرکت از خدا برکت!



ز قاف عشق بالا شد «معانی»

\* نسیم «ارجعی» در رجعتی خوش بُرد آن گل را

حمید معانی

فرزند: قدرت الله

تاریخ و محل تولد: اول شهریور ماه ۱۳۴۴ - منجیل

تاریخ و محل شهادت: هفدهم آذر ماه ۹۵۱۳ - ذوالفقاریه آبادان

### آغاز کرد با عشق

از دوران خردسالی، آن زمانها که هنوز جز دنیای خانه و خانواده، محیطی فراختر را به خوبی و زیبایی درک نکرده بود و در دنیای تجارب و دانستنی‌هایش جز آن چهار دیواری که عطر و بوی مذهب و عشق به اهل بیت، هر صبح و شام معطرش می‌ساخت؛ شکل و شمایل فضایی دیگری نقش نبسته بود؛ با آن قد و قامت کوتاه ولی دلچسب و گویش شیرین و شاد بخش کودکانه، به رسم مردان مکلف و معتقد به نماز می‌ایستاد و سر به مهر می‌گذاشت و تجربه‌هایش از بزرگترهای خانواده را در این زمینه، تکرار می‌کرد: الله اکبر، الله اکبر. بحول الله.

علاوه بر آن در مقابل چهره‌های دوست و بیگانه‌ای که قدم به محیط خانه می‌گذاشتند؛ طنین کودکانه و مفرح او که با آیاتی از سوره‌های کوچک قرآن، پوشش داده می‌شد؛ فضای خانه را پر می‌کرد. طنینی که همه را به سوی او جلب می‌کرد و «حمید» را شاخص و برجسته و ورد زبانها ساخته بود.

### ره می‌سپرد با عشق

زمینه مذهبی خانواده که عشق را چون شیر و شکر با جانش آمیخته کرده بود و تقیّد و پایبندیش به انجام واجبات و دوری از نواهی الهی که در سایه آن عشق، رفتارش را مستقیم و بی‌اعوجاج نموده و وقار و فروتنی و غیرت و مردانگی و شایستگی ویژه‌ای به او بخشیده بود، برآستی شخصیتی متناسب با اسمش - حمید - پیدا کرده و او را در جهت «مردان قبله» به جد و جهد و تلاش و تکاپو و داشته‌بود. به همین جهت در آغاز پیروزی انقلاب اسلامی، با گام‌های استوار در تظاهرات و راهپیمایی‌های گوناگون پای نهاد و با مشت‌های گره کرده خشم و نفرت خویش را از طاغوت ابراز نمود و چون اریکه شاهنشاهی به زیر کشیده شد و پرچم اسلام ناب‌معمدی<sup>۹</sup> در ایران به اهتزاز در آمد؛ همکاری با جهادسازندگی در کمک به روستائیان و مبارزه با گروهک‌های شب‌پرست و به راه انداختن نشریه توحید را وجهه همت خود ساخت.

### همخانه گشت با عشق

پیسپاری در راه عشق و دلدادگیش به نظامی که اساسش پراکنده کردن عشق درجای جای عالم مسکون بوده و هست؛ او را به مقابله با ایادی ابلیس که تاب نشرکلمة الله رانداشته و ندارند؛ به جبهه‌های نبرد تا ذوالفقاریه آبادان کشانید و در اینراستا بود که در آنجا با عشق همخانه گشت.

از جمله‌های عاشق:

مادر! راه من پر خوف و خطر هست! ممکن است برنگردم. مبادا کاری کنید که دشمن، شاد بشود!

## کفش کتانی

داخل جرم و تمام شبستانها و صحن و سرای حضرت معصومه (س) پر از جمعیت بود. زن و مرد و پیر و جوان، قُمی و شهرستانی، کنار یکدیگر به هم چسبیده و فشرده، به صدای سخنران که چندین بلندگو از چهار طرف، آن را میان جمعیت انبوه و متراکم پخش می‌نمود، گوش می‌دادند. هر از چند گاهی دریای جمعیت موج‌برمی‌داشت و یک صدا تکبیر می‌گفت و بدین ترتیب از مواضع اعلام شده توسط سخنران، حمایت و پشتیبانی می‌نمود.

مأمورین امنیتی سلاح بدست، جمعیت را در حلقه محاصره گرفته و هرگونه حرکت آنها را زیر نظر داشتند. هلی‌کوپترها نیز در بالای سر اجتماع کنندگان در رفت و آمد بودند. چرخ می‌زدند و خود را به مردم نشان می‌دادند.

قاطعیت و کوبندگی سخنان سخنران، شور مقاومت و هیجان پایداری را لحظه به لحظه بالاتر می‌برد. غفور برادرش را مخاطب قرار داده، گفت:

کاش من هم یک روحانی بودم تا مثل این آقا که این جوری مردم قُم و بر علیه ظلم و ستم داره حرکت می‌ده، می‌تونستم مردم شهرم به این خوبی آگاه کنم و به حرکت بیارم.

و برادرش در حالی که عینک پایین آمده اش را بالا می‌برد، جواب داد:

- صبر داشته باش! تو که برای طلبگی داری اقدام می‌کنی و این چندمین بارم که قم اومدی واسه همین کار بوده. ان شاء... با این تلاش و جد و جهد که می‌کنی روحانی شدن که سهله هرچی بخوای بش می‌رسی! از این گذشته تو خودت می‌دونی که از راههای دیگه هم میشه واسه نجات مردم کار کرد! مهم؛ تصمیم و پشتکاره.

سخنران همچنان با قدرت و شدت هر چه تمامتر سخن می‌گفت و با هر جمله اش خون بیشتری در رگهای جمعیت می‌دواند. مردم نیز پیوسته شعار می‌دادند و مشت‌های گره کرده بود که به علامت خشم و نفرت، به همراه شعارها بالا می‌رفت و فضا را می‌شکافت.

سخنرانی پایان یافت و مردم که حالا چون باروت آماده انفجار بودند متفرق می‌شدند و می‌رفتند تا در ساعت و عرصه‌ای دیگر جرقة خشم ویرانگر خویش را شعله ستم سوز سازند. نیروهای امنیتی کنار درهای ورود و خروج با چشم‌هایی چون چشم ازرق شامی همه کسانی را که از در بیرون می‌رفتند به دقت نگاه می‌کردند. می‌پاییدند و به محض دیدن کوچکترین موردی که نشان از تهاجم و جسارت و بی‌پروایی نسبت به آنچه که آنها به حفظ و حراست از آن کمر بسته بودند؛ مشکوک و مظنون را از دیگران جدا کرده به گوشه‌ای می‌بردند تا سر فرصت به حسابش برسند.



غفور و نورا... به نزدیکیهای در خروجی رسیده بودند. دست در دستیکدیگر، مضطرب و نگران قاطی جمعیت؛ درحالی که وانمود میکردند هیچ پیشه‌هستند می‌رفتند که از در خارج شوند. اما ناگهان یکی از مأمورین دست غفور را کشیده، با صدای دورگه‌ای گفت:

- تونه!

و مأمور دیگری بلافاصله در حالی که به جلو هُلش می‌داد و زیر لب غُرغُر می‌کرد؛ او را به نقطه‌ای که به قول خودشان شورشیاها را جمع می‌کردند می‌برد. نورا... به فریاد آمده و زبان به اعتراض گشود:

- مگه چی کار کرده که دارین می‌برین؟

و داد و فریاد کنان برای رهایی غفور، به سمت مأمورین حرکت می‌کرد که، دستی یقه لباسش را از پشت گرفته و به عقب کشید.

- صلاح نیس مؤمن! بگو مگو با این جماعت پشت به خدا کرده، تو این بگیرگیر جز دردسر هیچ سودی نداره!

نورا... پس از خارج شدن از محوطه حرم، به آن قمی که از معرکه مأمورین بیرونش آورده بود با ناراحتی در ادامه گفتگوش گفته بود:

- خدا به سر شاهد که هیچ کاری نکرده بود!

و قمی در جواب گفته بود:

- بله! می‌دونم! اما کفش کتونی کار دستش داد!

- ولی کفش کتونی پاداشتن که جرم نیس!

- کجایی دوست عزیز! البته که جرم نیس ولی اونا میگن؛ بسیاری از همین کتونی‌پوشای امروزی کفن پوشای فردان!

و نورا... سرود برادر را که غفور وقت و بیوقت زمزمه می‌کرد؛ آرام آرام سر داده بود:

برادر! برادر!

ظلم و ستم نماند

ظالم باید بداند

فتح و پیروزی از ماست

آخر، بهروزی از ماست

نصر من الله

رهبر روح الله



«دهشجو» چون «معانی» کرده سودا

\* شکافت سینه تاریخ و شد هماره شهید

غفور دهشجو

فرزند: غلامحسن

تاریخ و محل تولد: ۱۴۱۳/۶/۱ - منجیل

تاریخ و محل شهادت: ۵۹۱۳/۱۰/۲۰ - ذوالفقاریه آبادان

باغبانم کرد با گل آشنا کدو کی من در چهار دیواری خانه ای قدمی کشید و پای به نوجوانی و جوانی می گذاشت که ساکنانش همه اهل قبله بودند و با دعا و قرآن و توسل به ائمه مأنوس و دمساز. و این چنین بود که به لطف پرورش در چنین فضایی، من نیز نمازی شدم و با عشق آشنا و جستجوگر بخشش و داد و دهش «او» یعنی همان چیزی که خانواده ام نیز به دنبالش بودند و از آنجا که نازپرورده تنعم، راه به دوست نمی برد؛ از همان زمانی که به خود آمدم و خود را شناختم؛ وظیفه ام را «حفظ امانتها و ارزشهای الهی»، «حرکت در مسیر خدا و تحصیل رضایت او» و «دست یافتن به جوار رحمت و لطف حضرتش» قرار دادم.

\* \* \*

حاصل این آشنایی «لاله...» و بدین ترتیب بود که: در جهت تحصیل علم و دانش و شادی و نشاط دیگران کوشش نموده و به «فرامین رهبر کبیر انقلاب اسلامی لبیک گفتم» و با شرکت در جلسات مذهبی و تماس با روحانیون، در جهت تحکیم انقلاب» سهم شدم و در «راهپیماییها و تظاهرات منطقه» شرکت فعال داشتم و در «توزیع و پخش اعلامیه های امام خمینی» یاری نموده و سرانجام با مشاهده: «تاختن آوردن دشمن، پی تاراج عشق» راهی جبهه های دفاع مقدس شدم و:

«درگیر و دار نور و سیاهی شدم شهید

تا از شکست دشنه به گیتی دهم نوید»

و خدای را سپاس می گزارم که در نهایت زندگی، مرا از فیض «شهادت» برخوردار ساخت.

گلزار مرا به خاک اگر می جویند تا که به منجیل بیاید پویند

گلزار شهیدان همانجا ز وفادر جمع و میان لاله ها جو، تو مرا

### شهادت دانش آموز شهرستانهای رودبار - منجیل

پس از شهیدان «معانی» و «دهشجو» مشخصات مقدّس دانش آموزانی که در شهرستان رودبار، منجیل به فیض شهادت نایل آمده اند؛ زینت بخش مجموعه پیشروی شماست.

#### راهنمایی

شماره	نام و نام خانوادگی	نام پدر	تاریخ تولد	پایه تحصیلی	تاریخ شهادت	محل شهادت
۱	محرّم شهبازی	ابراهیم	۱۳۴۹/۵/۱۰	اول	۱۳۶۴/۱۱/۲۰	شلمچه

#### دبیرستان

شماره	نام و نام خانوادگی	نام پدر	تاریخ تولد	پایه تحصیلی	تاریخ شهادت	محل شهادت
۱	محمد بقایی	کریم	۱۳۵۰/۹/۲۴	اول	۱۳۶۶/۱۲/۶	ماووت عراق
۲	امید زکری	حسن	۱۳۴۷/۱/۱	اول	۱۳۶۴/۱۱/۲۰	شلمچه
۳	محمد رضا زمانی	عزیزا...	۱۳۴۸/۲/۱۴	دوم	۱۳۶۵/۶/۱۰	حاج عمران
۴	حافظ محسنی خرمی	نورا...	۱۳۴۴/۱۲/۱۶	دوم	۱۳۶۲/۱/۲۲	فکّه
۵	علی بار تکو بیان	عزیزا...	۱۳۴۴/۶/۳۰	سوم	۱۳۶۴/۱۱/۲۰	شلمچه
۶	رزاق حیدر نژاد	محمد	۱۳۴۴/۴/۱	سوم	۱۳۶۴/۱۱/۲۰	شلمچه
۷	غلامرضا عطایی	جعفر	۱۳۴۶/۶/۱	سوم	۱۳۶۶/۱۰/۲۴	ماووت عراق
۸	نوید خلیلی	غلامرضا	۱۳۴۵/۲/۴	چهارم	۱۳۶۴/۱۱/۶	جاده اهواز-خرمشهر
۹	عینا...گلایی	عزیزا...	۱۳۴۵/۶/۸	چهارم	۱۳۶۴/۱۱/۲۱	شلمچه
۱۰	منش صادقپور	قسمت ا...	۱۳۴۶/۶/۶	چهارم	۱۳۶۴/۱۱/۲۰	شلمچه

## قلک پلاستیکی

سرفه‌های پی‌در پی حسین مهلت نمی‌داد که درست و حسابی بازی کند. تا پاش‌به توپ آشنا می‌شد و آرام آرام گرم می‌گشت؛ هنوز حمله را آغاز نکرده، سینه‌اش درد می‌گرفت و این سرفه بود که به او حمله‌ور می‌شد و متوقفش می‌کرد.

آن روز به هر زحمتی بود؛ بازی ادامه پیدا کرد و بدون هیچ گلی پایان یافت و بچه‌های دو تیم در حالی که هر دو دروازه‌های خود را از حمله مهاجمین حفظ کرده بودند؛ میدان را ترک کردند.

در بین راه نادر از علی که با حسین همسایه بودند؛ پرسید:

– راستی علی جان، حسین که بدجوری مریضه!

و علی بدون اینکه جوابی بدهد؛ سر را پایین آورده بود.

و نادر ادامه داده بود که:

– اگه تا پانزدهم حالش خوب نشه؛ بعید نیست که بازی رو واگذار کنیم!

اما علی که خوب می‌دانست بیماری حسین چیست و از حال و کار او و خانواده‌اش کاملاً باخبر بود؛ برای اینکه حفظ ظاهر کند و مشکلات مالی و فقر و ننداری خانوادگی حسین را که منجر به بیماری او و خواهرش شده بود توی دهنه‌ناینده‌ها و آشکار نسازد؛ عکس‌العمل بوداری از خود نشان نداده و با گفتن «انشاءالله تا آن موقع خوب می‌شه» قضیه را فیصله داده بود.

نادر با اینکه خیلی گرسنه بود؛ زود دست از شام کشید و در گوشه اتاق در حالی که دراز کشیده بود به سقف زل زده و به پاسخهای کوتاه و بی‌روح علی درباره حسین فکر می‌کرد.

– مگه حسین چشم شده که علی از سخن گفتن درباره‌اش طفره رفت!

– نکنه مشکل و مسئله‌ای حاد در میونه که علی خوب جواب نداد!

– یعنی خدای نکرده بیماری... .

و به خود جواب داده بود:

– نه پس! به قول بابا جواد مستخدم دبیرستان؛ پاییز و زمستون هوا دزده و آدمی صاحب‌خونه! خوب شال و کلاه نکنی دماغت ناودونه و دهانت دهنه شیپور! و باز سرفه‌های حسین توی گوشش طنین‌انداز بود و چهره ناراحتش جلو چشمهایش و هزار جور فکر و خیال درباره او که توی مغزش جان می‌گرفت.

با خود می‌گفت:

– نادر! غیرت و مردانگیت کجا رفته؟ مگر تو همان نادر نیستی که ستون فقرات خانواده و دوستان هستی! چشم و گوش شیطان کور و کر، همه می‌گویند: الحق در لوطی‌گری و انسانیت توی در و همسایه و فامیل و بیگانه نادری! پس چرا از علی پرسیدی و خودت با حسین روبرو نشدی که چه شده است؟ چرا

به حسین نگفتی؛ داداش اگر کمکی از ما ساخته است دریغ نداریم؟ اگر همسایه نبود؛ همبازی که بود! اگر دوست نبود؛ آشنا که بود! تو که برای هزار سر دور و بیگانه دلمی سوزانی؛ برای آنهایی که بی بضاعت و ناتوانند غم می خوری؛ چه شده که حال حسین را که جلو چشمت از سرفه دل و روده اش بالا می آمد از دیگری پرسیدی؟

صبح قبل از آن که در بزند به اطراف نگر است. سکوت بود و سکوت. کوچه جز نسیم عابری نداشت. دست روی پهنه در آهني گذاشت. اما:

– خیلی زوده! ممکنه اول صبحي ترس برشون داره!

ولي حال حسين و قلب پر مهري که تاب دیدن ناراحتیهای دیگران را نداشت غلبه کرد. پدر حسین برگشت و حسین با رنگ و روی پریده و گز کرده و تک سرفه های با فاصله، بیرون آمد.

– سلام نادر! بفرمایید تو.

و چون از علي شنیده بود که نادر در دعوت دوستان و آشنایان برای پیوستن به نیروهای مردمی و حفظ و حراست از مال و ناموس مردم و ارزشهای اخلاقی و مواضع به دست آمده توسط انقلاب اسلامی سخت فعالیت دارد؛ بلافاصله درحالی که هنوز دستش در دست نادر بود با شرمندگی گفت:

– ان شاء الله عالم که خوب بشه حتماً میام! آخه از کمک به حزب الله برای برپایی و گسترش حق و عدل چي بهتر و باارزشره؟

و نادر که از لابلای در نیمه باز خانه حسین همه چیز یکجا و ناگهان دستگیرش شده بود و با شنیدن جملات حاکی از وفاداری و کمک و بیعت حسین با انقلاب و حزب الله موجهایی از بغض و عاطفه درون نا آرامش را سخت طوفانی نموده بود؛ بابخشید؛ دوباره مزاحم می شوم؛ خدا حافظي کرد و برگشت.

به خانه نرسیده بود که لبخند رضایت بخشی گره های چهره اش را باز کرد:

– ناراحت نباش نادر! اگر پدر حسین، کار درست و حسابی ندارد و دار و ندار توهم آن قلك پلاستیکی است که آخرین بار همین چند روز پیش، امانتیهایی را که به او داده بودی؛ تمام و کمال به تو داد تا به دور از چشم دیگران به آن زن و مرد فقیری که پس از نماز در مسجد برایشان پول جمع می کردند؛ بدهی؛ جای نگرانی نیست! چرا که خدا را داری. خدا هم به تو فکر و عقل داده است و هم تن و بدن سالم! پس بخند که تا او با توست؛ همه چیز داری!



نمایان «حاجی عباسی» فداکار

\* سفر به خطه خورشید انتخاب تو بود.

نادر حاجی عباسی

فرزند: فیروز

تاریخ و محل تولد: دوم تیر ماه سال ۱۳۳۸ - آستارا

تاریخ و محل شهادت: ۷۵۱۳/۱۲/۵۲ - آستارا

از مدرسه تا سنگر تحکیم انقلاب:

کوچه پس کوچه های دنیای خردسالی همچنان پُر بود از پایکوبی و دستافشانی و زمزمه های با صفای آن سالها که گاهی نیز تلخی و تنیدی جنگ و دعوا، آسمانش را تیره و گرفته می نمود و بی خبری از گذشت سال و ماه، که دستم را گرفتند و به دست مدیر و معلم دادند و این پیوند بود تا سال سوم دبیرستان که همپای با دیگر مردم میهنم در دفاع از اسلام و انقلاب و ایران در سنگر تحکیم و تثبیت انقلاب اسلامی با آنها سهمیم و شریک شدم.

تسلیم رضای دوست گشتن:

خداوند را سپاس میگویم که توان آن داد تا بتوانم در عمر کوتاه خویش، در جهت حفظ ارزشهای الهی و تلاش برای تقویت و گسترش آنها تا مرز آرمیدن در جوار حق که آرزوی هر انسان وارسته ای است؛ پیش بروم.

به سراغ من اگر می آید  
جای من در دل و اندیشه هر رهگذری است،  
که به سرو و گل سرخ  
و به آینه و آب جاری  
و به تسبیح و نماز لاله

می‌خورد غبطه  
که از عشق چرا بی‌خبرم؟

اما محض اطلاع آنهایی که در گلزارها به تماشا می‌روند؛ باید عرض کنم که گلزار من:  
گلزار شهدای آستارا است.

سرباز کشور امام زمان «عج»  
نادر حاجی عباسی

### شهادای دانش آموز شهرستان آستارا

پس از شهید «نادر حاجی عباسی» مشخصات مقدّس دانش‌آموزانی که در شهرستان آستارا به فیض شهادت نایل آمده‌اند؛ زینت‌بخش جموعه پیش روی شماست.

#### راهنمایی

شماره	نام و نام خانوادگی	نام پدر	تاریخ تولد	پایه تحصیلی	تاریخ شهادت	محل شهادت
۱	مجتبی فیض الهیان	یدالله	۱۳۵۰	سوم	۱۳۶۴/۴/۷	ماووت عراق

#### دبیرستان

شماره	نام و نام خانوادگی	نام پدر	تاریخ تولد	پایه تحصیلی	تاریخ شهادت	محل شهادت
۱	مهریار رحیمیان	محمد	۱۳۴۷/۶/۱	سوم	۱۳۶۷/۱/۸	سید صادق عراق
۲	غلامرضا مورّخی	شعبان	۱۳۴۱/۱۲/۲	سوم	۱۳۶۱/۴/۳۰	شلمچه
۳	ضرغام نصیری	مراد	۱۳۴۸/۹/۲۴	سوم	۱۳۶۷/۳/۲۶	ماووت عراق
۴	عادل دهنیا	داوود	۱۳۴۱/۱/۱	سوم	۱۳۶۱/۸/۱۲	سردشت
۵	گلزاده حقی مقدم	بالا میرزا	۱۳۴۴/۱۱/۱۱	چهارم	۱۳۶۵/۱۰/۲۸	بمباران هوایی تبریز
۶	عزیز مریمی	عمو کیشی	۱۳۴۸/۱۲/۱	چهارم	۱۳۶۶/۹/۱۱	ماووت عراق
۷	عظیم نوروزی	مراحم	۱۳۴۴/۶/۲۳	چهارم	۱۳۶۵/۱۱/۲۳	شلمچه



## حدیث پیشگامان شهیدان

به نام شاهد یکتای دوران که جز او نیست مقصود شهیدان  
الا ای آن که جویای کمالی ز آب و گل به دنبال جمالی  
حدیث دانش آموزان کیلان سر و جان دادگان راه ایمان  
گشاید بر تو راه هر کمالی کند روشن برایت هر جمالی  
شهیدان جلودار رهایی وفاداران به پیمان الهی  
روا باشد که یاد آرم از آنها نمایم زنده یاد آن زمانها  
که تا گیریم لطف آب جاری بیاموزد سخن از ما قناری  
به یاد آرم ز شادگردان عرفان که بنمودند مجنون عقل و احسان  
نشان برتری داران بر حق به میدانهای گوناگون موفق  
ز خاک گیل و دیلم پای برج خزر سیرت، عزیزیانی چو «میرزا»  
ز صومعه سرا نعمت یگانه همان «برش نورد» جاودانه  
غروب ارگرد شهرام طلوعی ببین نامش چه سان کرده طلوعی!  
ز خیل دانش آموزان فومن بدان «عامر» سر است و دیگران تن  
بگوید شفت نصرالهی ماز جمله دانش آموزان اینجا  
بحق او پیشتاز شاهدان بود جوار دوست منزل کرد و آسود  
نباشد رشت زیبا بی فرحناز همان معصومی پاک و سرافراز  
و آن عاشق که کردی پاسداری از آن چیزی که ملت گفت «آری»  
«مراد» ما شهید استقامت «بلال زاده» پیر از مهر و صداقت  
و «کیوان» رهگشای با شهامت که می کرد از ضعیفان او حمایت

شهید صیقلان رشت، «محسن» همان کو «نیکمرام» ما، در آن سن!  
مخوان دیگر حدیث عشق مجنون ببین «همراه» و همراهان تو اکنون  
کهن شد ماجرای عشق لیلی بیفتاد از دل و از دیده خیلی  
حدیث عشق گل کرده است در خون فزون شد از جنون، افزون افزون  
شده مغلوب خون، شمشیر؛ بی چون بخوان انا فتحنا را تو اکنون  
چو دیگر لاله‌ها شد جاودانه علی زنده دل از آستانه  
نخستین عاشق نور از سیاهکل بود «دشمیر» بشنو پند آن یل  
که علم عشق در دفتر نباشد کلاسی بهتر از سنگر نباشد  
به لاهیجان شهید دانش آموزش نخستین لاله سجّاسی است چون روز  
رضا عباس زاده طفل نامی میان لنگرود آمد نشانی  
به ظاهر دانش آموز دبستان به باطن شعله‌ای از عشق و عرفان  
چو مهدی قاسمی آن پهلوان مردکه مخلص بود و بی پروا و پر درد  
ندیده رودسر دیروز و امروز جوانی عاقبت محمود و پیروز  
که گردد پیشگام دانش آموز به سربازی در این شور ستم سوز  
ز همراهش بگویم تا بدانی مکن شک در کلام جاودانی  
چو بازرگانی از «عمّار» رودسر نبرده در تجارت سود بیشتر  
محمد بود و با خون در «هدایت» نموده با خدای خود تجارت  
به شهرستان املش تا داداشی است نخستین لاله پَر پَر جز او کیست؟  
درون جبهه درس خویش می خواند به سوی عشق مرکب پیش می راند  
ز قاف عشق بالا شد به تعجیل «معانی» از دبیرستان منجیل  
نخستین شاهد عشق است ز آنجا «دهشجو» نیز چون او کرده سودا

درون غازیان و انزلی جوی «دقیق روحی» آن مرد خدا جوی  
ز شاگردان، نخستین لاله او کاشت دلش پیوسته شور دیگری داشت  
شهید اولین از دانش آموز به رضوان شهر «محسن پور» پیروز  
شد آن سید که ناصر بود و بر بود نخستین جام عشق از دیگران زود  
اگر عاشوری از ماسال برخاست ز تالش قاسمی صف را بیاراست  
به شهر آستارا شد علمدار نمایان حاجی عباسی فداکار  
حریف انداخته، چالاک رفتند ز خاک از عشق تا افلاک رفتند  
همه آموزگاری پر از سوز به ظاهر گرچه جمله دانش آموز  
حدیث پیشگامان شهیدان ز جمع دانش آموزان گیلان  
به پایان آمد اما در همین جا که عشق آخر ندارد وای بر ما  
اگر از سینه هامان رفته رفته نماند قصه های شرحه شرحه!  
رشت - محمد هادی رنگریزان

و اَمّا!  
پایان سخن؛  
میثاق دوباره  
و  
بیعت مجدد  
با  
«شهیدان امام»  
و  
امام شهیدان  
و  
یاد همیشه سبز  
فکری،  
زبانی،  
رفتاری  
مقصد و هدف  
«امام»  
و  
«شهیدان»  
است  
که:

در چرخش و گردش شب و روز  
هرگز نرود زیاد و باقی است.

و:

سپاس و قدردانی از صفا و محبت و همکاری صمیمانه همه خانواده‌های معظم‌شاهدی است که ستاد  
اجرایی طرح احیای فرهنگ شهید و شهادت اداره کل بنیاد شهید استان گیلان را در امر تهیّه و  
تنظیم و تدوین و انتشار این مجموعه، یاریگری‌خلص و مشفق بوده‌اند.  
فاتحه فکرت و ختم سخن‌نام خدای است بر او ختم کن